

پارت دوم

**کتاب اتوبوس آبی
ر.اعتمادی**

**برای دریافت کتاب های دیگر به سایت
نودهشیا مراجعه کنید .**

wWw.98iA.Com

تصرف مغز خارج میشود و اگر هم در چنین لحظاتی به
تفکر مینشینند این تفکر هم مستقیماً از قلب ناشی میشود
انگشتان کوچک و سفید سامره دو سه بار روی شیشه ضرب
گرفت ، در پلکهای بسته سامان لرزشی افتاد ، پلکها دروازه
های خود را گشودند و چشمان خواب زده ، سامان روی
پنجره و چهره سامره گشوده شد ، سامان با عجله روی
بستر نشست تازه چشمانش گرم خواب شده بود ، دو سه
بار پلک زد و دوباره به پنجره خیره شد پلک سامره
بود ، درست مثل دیشب که پشت پنجره سالن پذیرائی
باو زل میزد ، سامان در سکوت و در حالیکه لبخندی
کوتاه و مبهم روی لبهایش میدوید ، پتو را از روی خود
کنار زد و از تخت پائین آمد بطرف پنجره رفت پنجره
را با آرامی گشود

— سلام سامره !

— سلام سامان !

— تو ! اینجا ؟

— امشب خوش گذشت ؟

— بد نبود ، تو چی ؟

— من هم شب تو ی باغ قدم زدم ، خوابم ،

نمیآد !

— از سرها که بود شدی !

- مهم نیس به جور مخصوصی میسوزم !
- دستاتو بده بمن سامره !
- اگه دستامو ول کنی از این بالا می افتم پائین .
- من میترسم سامان
- از چی ؟
- از اینکه منو از این بالا ول بکنی پائین ! . . .
- نترس ! دستاتو بده بمن !
- بیا اینهم دستام تو چی میخوایی ؟ . . .
- دستهای آشنای به همیازی خوب !
- ولی من دستام داره میسوزه میسوزه . . .
- شعله آتیشو تو کف دستم نمی بینی ؟ !
- فقط دستات نیست که دچار حریق شده اجشامات هم داره میسوزه صبر کن منم خوابم نییاد ادا لم میخواد پیام با تو قدم بزدم !
- ولی سامان تو سرما میخوری ؟
- چند دقیقه بعد سامان و سامره در حالیکه هر کدام شلوار و بلوزی گرم پوشیده بودند در خلوت معطر کوچه شقایقها و بنفشهها و دست در دست هم قدم میزدند همه چیز آرام و روان مثل یک جویبار ساکت و معصوم میگذشت ، نه سامره توجه شد چه کار خطرناکی مرتکب شده و نه سامان از او باز خواست گرفته بود که چرا آنوقت

شب او را از خواب بیدار کرده است ، انگار دستی مرموز و نیرومند از آسمانها دراز شده و آنها را در یک فضای شاعرانه بسوی هم هل میداد هنوز هیچکدام از دوست داشتن ، از عشق و از هیجان قلبها حرفی بمیان نیاورده بودند ، حتی دستها هم تنها بهم چسبیده بودند و هیچ حرکت و جوشی نداشتند ، برای اینکه سیلاب راه بیفتد باید بر سراسر کوهستان باران بیارند هزاران جویبار کوچک جاری شود تا سیلابی سرازیر گردد و در این لحظات در درون رگهای سامان و سامره هزاران دانه رگبار فرو صریخت و صدها جویبار کوچک از جزایر دور دست و ناشناس براه افتاده بود سامره ناگهان متوقف شد ، یک پتقشه آبی از شاخه چید و آنرا به سامان داد . . . سامان ایستاد ، گل را بوئید ، بر لبش سائید و گفت :

... میدونی چیه سامره ؟

... چیه سامان ؟

... همه چیز برام مثل یه رویای همه چیز

کوچه باغها ، درختها و تو . . . من انگار هشت سال خواب بوم با هشت سال با آدمهای به کوه دیگه زندگی میکردم

اونا از من خیلی دور بودن پسرا و دختراشون جور دیگه ای همدیگه رو میخواستن . . . هر وقت اونا را میدیدم که از سرو کله هم بالا میرن به حسرتی بهم دست میداد ،

مثل اینکه دو نامرغ و خروس که بهم می‌برن به کله هم
 نوک می‌زدن و در یک چشم بهم زدن از هم جدا میشدن...
 اونجا هیچ وقت بوی شراب کهنه نمی‌اومد... همه چیز
 مثل دستمال کاغذی و ظرف پلاستیکی دور انداختی بود...
 - پس حتما بتو نهدت کهنه پرستی می‌زدن...
 - آه... نه... نه... نه... نه... نه... نه...
 من توی جمع اونا وصله ناجوری بودم... درست
 یاده یکشب رفته بودیم دستجمعی کنار دریا... بچه‌ها
 کنار دریا آتیش روشن کرده بودن، گیتار می‌زدن، من
 حس کردم دلم پره، به جور غم مخصوص شرقی منو تو مشقتش
 گرفته بود، از جمعشون بلند شدم رفتم به جای دور دست،
 انوقت حس کردم دلم می‌خواد برادلتنگی‌ام بخونم...
 شروع کردم خونندن، بعد دیدم اشک‌هام سرازیره... خیلی
 تنها بودم خیلی، به وقت چشم باز کردم دیدم به عده
 دور و برم سوت میکش و شکک در عیارن مثل اینکه به
 دیورنه دیدن... از فاصله کمترشون دراز کردم پشت ماشینم نشستم
 و فرار کردم... سامره ساکت بود، بحر فهای سامان
 گوش میداد، حتی وقتی سامان ساکت شد او خیال میکرد
 هنوز دارد حرف می‌زند، شب هر قدر به صبح نزدیکتر می
 شد سردتر می‌زد، در آستان شهاب‌های نقره‌ای مثل تیری
 که از کمان رها شده باشد سرسام آور بایسمو و آنسومی -

جهیدند هوا، آسمان ستاره‌ها همه شفاف بودند و انگار
که سامان و سامره در یک مکان دور افتاده در جزیره‌ای
کوچک و سبز قدم میزدند سامره گفت :

— باز هم بگو . . . باز هم . . . سامان نفس عمیقی
کشید و گفت :

— بنفشه‌های اینجا هم بوی دیگه‌ای میدن ! بوی
یه عطر قدیمی ، یه عطرناسناس که آدمو بهر وی میبره . . .
خدای من ! چقدر دلم نوازش میخواد !
هشت ساله که هیچ دسنی موهامونوازش نکرده
سامره برجایستاد ، لحظه‌ای بچهره ملتهب سامان
خیره شد و بعد ناگهان پرسید :

— سامان ؟ . . . تو میدونی با یه دختر باغبون
داری نصف شبی در دل میکنی ؟

سامان با خشونت گوشه‌ایشرا بست . . . نمیخوام . .
نمیخوام این حرفها را بشنوم ! . . . نمیخوام
سامره در حالیکه بغض گلویش را میفشرد دو دستش را روی
دستهای سامان گذاشت و آنها را بطرف خودش کشید . . .
— خیلی خوب ! خیلی خوب ! . . . راستی

یادته یه خونه دو طبقه داشتی که موقع رفتن اونو بمن
سپردی ؟

— آره کجاس ؟ یادم اومد ؟

سامره دست سامان را گرفت و او را بطرف خرابه های خانه دو طبقه کوچولو کشید او را از چفد خیابان گذرانید ، از روی کرت های قشنگ پریدند و بالاخره در گوشه ای که مقداری گل و آجر رویهم ماسیده بودند ایستادند

— اینهاش ! سامان روی زمین کنار توده خاک و گل نشست . . . سامره کناری ایستاد و بی اختیار انگشتانش در میان موهای سامان لغزید . . . سامان حس کرد چیزی داغ و نشئه انگیز ، مثل هزاران جرقه آفتاب از انگشتهای نرم سامره بزیر پوستش راه میکشد . . . قلبش بشدت می زد ، گوشش حتی گنگترین نجواهای درختان و گلها را می شنید و پوستش بهار را با همه طراوت و تازگی اش لمس میکرد . . . آرام از جا بلند شد ، مقابل سامره ایستاد ، دانه های اشک بفرآوانی و سرعت سیلاب از چشمان سیاه سامره فرو میچکید

— من خونه تو را خراب کردم سامان
 وقتی تو رفتی دختر بیچاره باغبون خیلی تنها شد
 خیلی تنها ! . . . ناگهان دستهای سامان بدور کمر نرم سامره حلقه شد و درینک لحظه لبهایشان چنان در هم فرو رفتند که گوئی دیگر هرگز از هم جدا نمیشوند . . .
 سامره دستهایش را روی سینه سامان گذاشت

خواهش میکنم! خواهش میکنم چشمهاتو ببند! — چرا سامره؟

— من میخواهم بروم ولی از تو خجالت میکنم... خواهش میکنم چشمهاتو ببند! من چه جور می‌تونم تو چشمای تو نگاه بکنم؟

سامان مثل بچه حرف شنو و مطیع چشمانش را بست و هنگامیکه چشمهایش را گشود دیگر سامره نبود.

سامان همانجا بر درخت تکیه داد، نسیم تیره شب بهاری حرارت پیشانی و گوشه‌هایش را با خود میبرد آسمان از

تمامی لحظات پیشین غافلتر بود و انگار از دندان ستاره‌هایش بی‌بصوه می‌خندیدیم، هر روی زمین توده گل و سنگ و آجرخانه

عروسی او انگار که دو باره جان گرفته و بشکل اولیماش در آمده بود، از درون اطاقهای طبقه بالا و پائین نور

طلایی بخارج می‌تابید، از یک اطاق صدای طفلی بگوشی غیربصوه سامان چشمهایش را بست و بی‌احتیاج پرسید:

چه بخرم آورده؟ چرا مثل دیوونه‌ها شدم؟! ... و بعد راهش را گرفت و به پشت ساختمان پیچید هنوز

شرفی در افکارش بود و از خودش می‌پرسید چطور بعد از هفت سال دوری و جدایی ناگهان سامره را بغل زده و

بوسه می‌زد؟ او بخوشی می‌خندید که فاصله زندگی سامره و او

با چه گودال عمیقی پوشیده شده است ، اگر پدرش از
 این ماجرا با خبر میشد چه قشقرقی برآه می‌انداخت ؟
 اگر مهناز در سیاهی شب آنها را با هم دیده بود چه
 جنجالی برپا میکرد ؟ تازه او به پدر سامره چه توضیحی
 میتوانست بدهد ؟ آیا پدر سامره حق نداشت از او بپرسد :
 سامان ! من یک عمر زحمت تو و خانواده‌ات را کشیدم حالا
 حقش بود که اینطور با احساسات دخترم بازی کنی ؟ ...
 در یک لحظه چنان زیر موج افکار تیره و در همی قرار
 گرفت که میخواست با تمام قدرت فریاد بزند و در باغ
 بدود ... یکبار دیگر پشیمانی مثل خوره بجانش افتاد
 این روابطنی که مثل یک رودخانه در سرازیری خود ، او
 و سامره را با خود میبرد یکجا ختم میشد ؟ چرا باید در
 چند روز اول بازگشت بخانه ناگهان با چنین مشکل پیچیده‌ای
 روبرو شود ؟ چرا باید او و سامره ناگهان برق‌آسا اینطور
 کنار هم قرار بگیرند و مثل شیر و شکر در هم بریزند ؟ ...
 وحشت از آینده تا مغز استخوانپایش فرو میرفت ، سامان
 چنان غرق در کابوس‌هایش بود که ناگهان جلو نردبانی
 که سامره زیر پنجره اطاقش گذاشته بود با مهناز سینه‌به‌سینه
 شد ! مهناز با لباس خواب درست کنار نردبان ایستاده
 بود او را زل زل تماشا می‌کرد و همینکه چشمان سامان
 در چشم سبز مهناز افتاد که در تیرگی شب چون چشمان

گربه میدرخشید یکقدم عقب نشست و تقریباً فریاد زد .

— تو تو اینجا چیکار میکنی ؟ ا

مهناز با حالتی پرخاش گونه جواب داد :

— من نباید توضیح بدم عزیزم ! پسر آقای اسد

خان باید توضیح بدن نیمه شب از نردبون پائین آمدن

کجارتش ؟ بهر حال عزیزم منتظر شنیدن توضیح

توام

با اینکه "سامان" تلاش میکرد بر اعصابش مسلط

شود اما میدانست اگر بخواهد حرف بزند حتماً صدایش

میلرزد و اگر نور چراغها کمی بیشتر شود رنگ پریدگی اش

کاملاً "اشکار" میشود ، او سعی میکرد بفهمد که مهناز تا

کجای این ماجرا را میداند و آیا از ابتدا همه چیز را شاهد

بوده یا تازه متوجه شده و در اینصورت میتواند پای سامره

را از این مهلکه بیرون بکشد ؟ ا . . . سامان برای اینکه

بتواند بیشتر خود را آماده مقابله با این مصیبت تازه

بکند در سکوت ، "نردبان" را از زیر پنجره اش برداشت .

و آنرا بطرف محلی که قبلاً بود برت کرد ، مهناز در تمام

مدت نقل و انتقال نردبان ، دستها را بکمر زده و سندان

را تماشا میکرد ، او هم در افکار خود غرق بود و میخواست

از این فرصت بدست آمده نهایت استفاده را بکند . وقتی

سامان بطرفش برگشت همچنان لبخند تلخ و ظنر آلودش

را حفظ کرده بود

— خوب! آقا نمیخوان توضیح بدن
 سامان که حالا بر اعصابش مسلط شده بود پرسید:
 — در باره چی! خانم؟
 مهناز لبخند ظنرا میزش را پهن تر کرد
 — آه در باره چی؟ صبر کن به بینم شاید
 من بتونم توضیح بدم خوب؟ داره یادم
 میاد بیه دختر خل و دیوانه که ته باغ زندگی میکنه
 سرش میزنه که بیاد توی بغل پسر اسدخان بخوابه
 وقتی این فکر بکله اش میزنه دیگه فکر هیچی حتی شخصیت
 و احترام محبوبش رو هم نمیکنه، نردبون را بومیداره و
 بدیوار تکیه میده و بعد خودشو به پشت پنجره اطاق سامان
 خان میرسونه و از ته دل میتاله عزیزم! من با
 قلب پاره پاره بدیدنت اومدم!
 سامان با حالتی عصبی ولی باز هرختدی که حکایت
 از آشفته گی درونی اش میکرد گفت:

— بسیار خوب ادامه بدین این بهترین
 نقشیه که تو زندگی بازی میکنی؟
 مهناز خندید

— خوش اومد؟! آه کجای کار بودم؟
 بهر حال دختر و پسر همدیگه را میخوان، شب هم که

یکشب مهتابیه و چون میده برای گردشهای عاشقونه، او را
 زیر نور مهتاب شونه بشونه و بی خبر از همه جا و همه چیز
 قدم میزنن که ناگهون زن جادو گر بدجنس تنوره میکشه
 و از به گوشه‌ای جلو پسره سبز میشه و میگه دستها بالا
 تسلیم... خوب سامان جان صحنه را خوب تصویر کردم؟
 دلتون میخواد باز هم توضیح بدم و از صحنه‌های قشنگ
 عاشقونه‌ای که دیدم حرف بزنم؟ ...
 سامان که خیره خیره مهنار را تماشا میکرد سرش
 را تکان داد؟ گفت:
 نه خانم... هیچ لازم بتوضیح بیشتر نیست
 فقط من داشتم فکر میکردم توجه جور موجودی هستی که
 میتونی نصف شبی کشیک مردمو بکشی که اتفاقا خودت
 زودتر جواب سوال منو بدی! مهنار دستی بموهایش کشید
 و پرسید:

— کدوم جواب؟

— زن جادو گر... لقب برازنده‌اش مگه نه؟...

راستی مهنار تو دنبال چی هستی؟

— من؟ ا... من دو تا هدف دارم عزیزم...

اول اینکه تو را از جنگال به دختر باغبون که همه میدونن
 عقلش پارسنگ بر میداره نجات بدم و بعدش هم خوشبخت

کنم.....

سامان بحالت تمسخر خنده‌ای کرد : آه تو می‌خواهی
منو خوشبخت کنی ؟ ... هیچ میدونی مهناز که جادوگرا
نمیتونن هیچ موجودی راتوی این دنیا خوشبخت کنن ؟ ...
- ولی میتونن که بدبخت بکنن ؟ ...

سامان متوجه تهدیدی که در این جمله بود شد،
او حس میکرد که مهناز بسادگی میتواند سامره و خانوادهاش
را قربانی کند و دریک چشم بهمزدن جل و پلاشان را
از در باغ بیرون بریزد و بهمین دلیل دو باره قلبش در
سینه بطیش افتاد ...

- ولی تو نمیتونی دست بچنین کار کثیفی بزنی و
ذهن پدرمو یادروغ و دغل خراب کنی ا ...
مهناز یکقدم جلو گذاشت و فاصله‌اش را با سامان
به کمتر از چند سانت رسانیده و گفت :

- ولی من دُورغ نمیگم ... شاهد دارم ...
- شاهدتون کیه ؟ ا ...

- اکبر آقا گارسون ا ... او میاد پیش بابا
جونتون قرآن سر دست میگیره و میزنه رو قرآن و میگه
من بچشم خودم دیدم که دختره از تردپون بالا رفت و
بعدهش هم تو باغ با هم قدم زدن عقیده‌ات عوض نشد
تو بزم ؟ ا ...

سامان که بتدریج داشت از کوره در میرفت خودش

را کنار کشید و گفت :

— ولی بابام از منم سؤال میکنه مگه نه...؟

مهناز دستش را روی شانه سامان انداخت و گفت :

— خوب شما چی جواب میدیند استاد عزیز...؟

سامان باغیظ مخصوصی دست مهناز را از روی دوشهایش
کند و پائین انداخت

— خیلی ساده‌س من میگم که تو چه توقعاتی

ازم داری ؟ ... فکر نمیکنی به چین حرفهائی حداقل

تو را از چند میلیون ارزیه محروم میکنه ؟ ا...

— آه بله کاملاً درسته ا... توی این

دنیاى باین بزرگی تو اولین کسی نیستی که بیکزن شوهر دار

نظر داری و تهمت میزنی و مطمئناً آخرین نفر هم نیستی

که برای اثبات ادعای بوجت هیچ مدرکی نداری اما من

شاهد دارم تازه من به اکر آقا گفتم بره " باجی " را

هم بیدار کنه و نردبونو بهم نشون بده

سامان دکدای پایش را رویم سائید و با خشونت

خاصی گفت :

— که اینطور و تو فکر همه چیز رو —

کردی بیچاره پدرم ... تو دست و پال چه آدمهای

کتیعی اسیر کنده و نمیدونه ؟ ... اینجا باغ وحشه ،

اینجا خون آدمیزاد نیسند

مهناز با وقاحت گستاخانهای گفت :

— عزیزم ! تو هیچوقت پاسور رو باز بازی کردی؟ ...

خوب مقصود؟ ا.....

— مقصودم اینه که من همیشه با حریفام پاسور

رو باز بازی میکنم ، دوست ندارم هیچی رو از حریف

پنهون بکنم من فکر همه چیز رو کردم ضمنا باید با اطلاعاتتون

برسونم که پدرتون را وادار کردم که برای فرار از مالیات

مقدار زیادی از سهام و زمینها و منیقلاتش را با سم من

بکنه ، اون هیچوقت از چنین رقم درشتی نمیتونه بگذره

و طرف به دختر باغبونو بگیره شما آقای سامان خان آگه

جای پدرتون بودین از چنین چیزی میگذشتین؟ ...

سامان در یک لحظه احساس کرد تصویری که مهناز

از خودش کشیده بود دارد جلو چشمانش رنگ واقعیت بخود

میگیرد مهناز یک شیطان و جادوگر واقعی بود و حتی در

آن لحظه میتوانست قسم بخورد که گوشه‌های این زن جوان

حبله‌گر از حد معمول درازتر و چشمانش رو ببالا کشیده

نشسته است ...

— برای من مهم نیست که تو چه بلائی سردارائی

پدرم آوردی با منیخواهی بیاری ، من از زندگی کردن تویی

خسبو محیطی منفرم و مینونم خیلی زودتر از آنچه

فکر میکنی از اینجا برم و تو را با جاسوسات و پدر بیچاره

ای که آخر عمری عقلشو بدست چنین جادوگری داده
تنها بگذارم و وقتی هم من میتونم به راحتی از این
محیط برم خیلی خوب هم میتونم همه تونو سوار بکنم
خوب چی میگی؟ مهنار که هرگز انتظار چنین جمله متقابلی
را نداشت مکت کوتاهی کرد تا شانس خود را از راه دیگری
امتحان کند

— ولی سامان تو میدونی که من حاضر نیستم هرگز
تو را از دست بدم و آگه روزی چنین اتفاقی بیفته من
همه چیز رو خراب میکنم اینو قسم میخورم

سامان خوب میدانست که دریدمهلکهای فرو رفته
است ، حداقل راه نجات او در چنین شرایطی سکوت بود
— به بین مهنار ، من حوصله جزو بحث ندارم .

ارتباط من و سامره با هر موجود دیگری بی هیچ کس مربوط
نیست و اجازه نمیدم کسی در روابط خصوصی من دخالت
بکنه و امیدوارم تو و اون جاسوسهای کثیف اینرا فهمیده

باشین که من شوخی نمیکنم . ضمنا آگه بخواهی سامره
و خانواده شوادیت بکنی مستقیما با من طرفی
مهنار بطرف سامان که داشت بطرف در اصلی

ساختمان میرفت پیچید وبا عجله بازویش را گرفت
— به بین سامان ! من آنقدر ها هم که
تو فکر میکنی بد نیستم خودم هم نمیدونم چرا

اینطوری شد! باور کن! همه‌ش تقصیر این دختره
 لعنتی بود، خیلی حسادتو تحریک کرد آخه
 آخه من دیوانه توام سامان اینو باور کن! ...
 سامان بطرف مهناز چرخید نگاه مهناز در دل
 آتش بهاری، پر از وسوسه و التماس بود.
 - مهناز من چطور ممکنه به پدرم که عزیز
 ترین موجود زندگیمه خیانت بکنم خواهش میکنم
 مهناز!

- یعنی تو اون دختره خلو بمن ترجیح میدی؟!
 سامان در حالیکه داشت بطرف ساختمان راه می
 افتاد گفت:

- موضوع انتخاب در کار نیست مهناز!
 خواهش میکنم دست از سرم بردار، من دیگه مطلقاً حاضر
 نیستم در اینجور بحث‌ها داخل بشم

* * *

وقتی سامان روی بستر دراز کشید هنوز از فرط
 ناراحتی می‌لرزید چراغ اطاقش را خاموش کرد، سیگاری
 آتش زد و در تاریکی ب فکر نشست. او هرگز تصور نمی‌کرد
 در باز گشت بوطن در اولین هفته‌ها در چنین مرداب دست

و پا گیری بیفتند فشار مہناز طاقت فرسا بود ولی برای او تحمل این فشار نا قابل از اینکه سامره وارد زندگی اش شود چندان مہم نبود اما حالا موضوع باگذشتہ فرق میکرد امشب هنگامیکہ لبہایش روی لبہای داغ و ملتهب سامره قرار گفت برای لحظاتی حس کرد کہ چیزی بسیار تازه و گرم در رگہایش جاری شدہ کہ برای او مفہوم یک لذت عمیق و انسانی داشت، دست سامره، پوست تن سامره و حتی تنفس مطبوع سامره او را بہ عالمی برد کہ عفوہم مطلقش رضایت و آرامش کامل بود، سامره برای او ناگہان یک هدف شدہ بود و حس میکرد ہمہ زحماتی کہ طی ہشت سال تحصیل در سرزمین غریبہا متحمل شدہ بخاطر سامره و ہرچہ در آیندہ خواهد ساخت برای سامره است

حس میکرد زندگی او پس از سالہا کہ در یک جویبار ساکت و آرام میگذشت، حالا دردستی بزرگ و در آغوش بہاری رنگین تر از بہار جوانی در گذر است. اشتیاقی کہ بہ در کنار بودن سامره داشت چون آتشفشان مہار نشدنی بود برای او حالا سامره یک مسئلہ جدی زندگی بود، مسئلہای کہ ہر لحظہ از بطن خود ہزاران مسئلہ کوچکتر و بزرگتر میآفرید درست مثل تولد زنبور عسل بی پایان بود، سامان بیش خود فکر میکرد کہ سامره بہمان نسبت کہ در کام تشنہ او ہیجان و اشتیاق میریزد بہمان

نسبت هم حادثه و مشکل می‌افریند چراها پایان ناپذیر بود؟ او میخواست تا کجا همسفر سامره شود؟

جامه اشرافی او چگونه میتواندست تحمل روابط او و سامره را بکند اما آن زنان معطر اشرافی که هر شب در خانه جمع میشوند میتوانند سامره دختر باغبان را در کنار خود تحمل کنند؟ برای او فکر کردن بچنین تفاوت‌هایی تا دیروز احمقانه بود و اگر هم چنین سوالی از او میشد فریاد میزد: عصر عصر آزادیست . . . این جور سئوالها حتی مطرح کردنش هم مسخره آمیز است؟ ثروت امتیازی نیست ، اصالت و احساس اصل است و من بهیچکس اجازه نمیدهم در این جور روابط خصوصی من دخالت کند اما حالا در اولین قدم متوجه شده که آن حرفها فقط یک انشای دبیرستانی است؟ حتی فکر اینکه موضوع رابطه خود را با سامره با پدرش در میان بگذارد عرق سردی بر پشتش جاری میکرد؟ . . . آدمهایی که میشتاخت بهنگام گفتگو حرفهای قشنگی میزدند هر کدام در کلام و حرف آزاد یخواهان بنامی بودند ، اما در عمل هر کس سعی میکرد این بلا را از زندگی خودش دور کند و آتش را بخانه همسایه بیاندازد . . . از نظر سامان ، سامره یک دختر کامل با خصوصیات عالی انسانی و

یک فهم تیز و تند و یک فضای بسیار رویائی و قشنگ بود اما از نظر مهناز ، پدرش و فامیل و آشنایان و مهمانان شبانه پدرش ، سأمه فقط یک دختر باغبان بود که بلطف حمایت بیدریغ و نیکوکارانه اسدخان تا مرحله دیپلم تحصیل کرده و آداب و معاشرت را زیر نظر اسدخان فرا گرفته و غیر از آن دیگر چیزی برای ارائه بحث ندارد . . .

عقره ساعت روی عدد دو بعد از نیمه شب میلنژید ولی سیل افکار سامان مهار شدنی نبود فایق افکارش را بهر سمت رودخانه که میبرخاند در خطر واژگونی بود . . . فقط یک راه برای او همیشه باز بود فایق را بحاشیه رودخانه سپرد و خیلی بیسر و صدا مسافر تازه اش را پیاده کند و باو بگوید عزیزم ، واقعا متاسفم . . . پیاده شو ؟ . . .

وقتی ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشت سامان تصمیم گرفت به یک فداکاری بزرگ دست بزند و قبل از اینکه خشم مهناز و فریادهای کینه توزانه مردم را بشنود دست دختر ساده و مهربان مشدعلی را بگیرد او را در ساحل مطمئنی پیاده کند .

*

*

*

در همین لحظات که سامان در بستر خود از فشار هولناک افکار مثل مار بخود میپیچید چند صدمتر دورتر در اتاق کوچک خانه سمندی ، مشدعلی و کبرا کنار هم نجوا میکردند

— کبرا ؟

— چیه مشدعلی

— تو هنوز بیداری ؟ !

— آره تو چرا بیداری ؟ هر شب اینموقع

هفت تا پادشاه خواب دیده بودی ؟ ! . . .

مشدعلی روی آرنج چرخید چشمان پیرو خسته‌اش

در تاریکی سیمای رنج کشیده همسرش را جستجو میکرد . . .

تو خوب میدونی چرا بیدارم نمیدونی ؟

کبرا هم روی آرنج چرخید دستی بندوهای وز

کرده‌اش کشید

— واله چی بگم منگه داره خون خونصو

میخوره آخه این حرفها بجا نیومده

مشدعلی دستش را در تاریکی به جستجوی پاکت

سیگاری که همیشه زیر متکایش میگذاشت انداخت

سیگاری بیرون کشید و آنرا لای انگشت پینه بسته‌اش فرو

کرد بعد از کبرا پرسید :

کبریت کجاس ؟

کبرا برایش کبریت کشید برای یک لحظه در روشنایی
سرخ رنگ کبریت چهره شوهرش را تماشا کرد ، چقدر خسته
بود مشدعلی یک عمیقی به سیگارش زد و بعد از
مکث خسته کننده‌ای گفت :

- توجی فهمیدی ؟

کبرا مثل همیشه که وقتی خجالت میکشید سکوت
میکرد در پيله سکوت فرو رفت ، مشدعلی هم عادت زنش
را خوب میدانست و اصراری برای جواب گرفتن نداشت .
- تو امروز نگاههای سامان خان و سامره را دیدی ؟
من اینجور نگاهها را خوب میشناسم دختره آگه
بخواد اینجوری پیش بره بیچاره میشه

کبرا سعی کرد بسبک همه زنهای شوهر دوست ایرانی
بلافاصله خودش را بین افکار تلخ و تیره شوهر و دخترش
قرار دهد

- مشدعلی ؟

- چیه ؟

- فکر نمیکنی داری اشتباه میکنی ؟؟

مشدعلی یک دیگری به سیگارش زد و با همان صدای
دور گه و خسته‌اش پرسید :

- تو چرا ترسیدی ؟ تو هم داری اشتباه

میکنی ؟

— خوب ... یعنی ما پدر و مادر سامره هستیم

دلفون شور میزنه ...

— ولی نگاههاشون خیلی معنی میداد ...

لااله الا الله ... اگه اسدخان بفهمه دیگه جای ما اینجا

نیس ...

کیرا بی اختیار از این جمله آخرین مشد علی

توسید، خودش را بیشتر به شوهرش حسابانید ...

— من فردا با سامره حرف میزنم ...

— چی چی حرف میزنی زن ؟ ... مگه میشه با

این دختر حرف زد ؟ ... تا بهش حرف بزنی چنون

بغض میکنه که آدم از جوشن سیرمیشه ... کیرا بعدادت

همیشگی گفت :

— خوب دختر توس ؟ ... از گوشت و خون

توس ! ... مگه وقتی حق و حقوقت رو با مال کردن تو

حرف زدی ؟ ... بغض کردی و رفتی تو باغ و سر تو

انداختی پائین و کار کردی ... خوب اونم دختر

توس ! ... بغض میکنه میره به گوشه‌ای میشینه ...

ولی اگه من دیوونه نشدم مرد بودم ... حرف

که تو دل بمونه هزار جور مقاسد مقاسد داره ... اون یه

دختره ... خیلی هم چیز سرش میشه کاش نداشته بودمش

مدرسه ؟ ... مدرسه بهاها نیومده ... پامو تو از تو کلیم

خودمون بیرون گذاشتیم

کبرا وحشتزده دستش را روی سینه محکم و سطر
مشد علی گذاشت ، نفسش بشماره افتاده بود و یکجور
سرمای مخصوصی حس میکرد و بی اختیار گفت : تو را خدا
مرد از این حرفها نزن . . . تو همچی حرف میزنی مثل
اینکه همین فردا که تموم بلاها سر دخترمون بیاد
بیچاره دخترم شاید اصلا روحش از این حرفها خبر نداشته
باشد . . . تازه . . . اون خودش چیز فهمه و میدونه چی
به چیه ؟

مشد علی آخرین پکش را به سیگار زد و آنرا کنار
دستش روی موزائیک کف اطاق خاموش کرد و گفت .
- خیلی خوب کبرا . . . بخدا تو کل کن
به چیزی نذرو نیاز کن که همه این چیزا خواب و خیال
باشد . . . ما فقط همین به بچه رو داریم . . . خدا خودش
رحم بکنه . . . از آن لحظه دیگر هیچکدام حرفی نداشتند .
که بهم بزنند اما تا دیر وقت هر دو بیدار بودند ، کبرا
آرام گریه میکرد و مشد علی عرق در خیالاتی بود که حتی
نمیتوانست آنها را جمع و جور کند
ساعت ده صبح بود که اتومبیل بتز اسپورت
(سامان) از میان دولنگه در آهنین بزرگ باغ بیرون جهید
سامان در حالیکه پلیور گرم رنگی پوشیده بود اتومبیل را

بسوی خیابان اصلی میزند ، تهران و بخصوص ناحیه بیلاقی
 شیران در روزهای طلوع بهار ، و در مطبوعترین چهره
 خود زیر نور خورشید میدرخشید ، یک جاده فرعی اسفالتی و کوتاه
 که باغ اسدخان را بخیابان پیوند میزد زیر نوازش نسیمی
 که از پنجره برگهای درختان می گذشت نفس میکشید ،
 معمولاً "اغلب ساعات روز این خیابان فرعی خلوت و خالی
 از عابر بود و چند باغ وسیع که در طرفین خیابان قرار
 داشتند متعلق به دو سه خانواده ثروتمند و کم جمعیت
 بود که تنها صدای چرخهای اتومبیلهای تیز رو آنها گهگاه
 سکوت را بهم میزد ، سامان دست چپش را روی در جلو
 اتومبیل تکیه تن کرده بود و با دست راست فرمان نرم
 اتومبیل را میچرخانید در آن لحظه چهره این جوان ،
 زیبا کاملاً گرفته بود و چینهای کوتاه پیشانی و نگاه ثابت
 و ماتش نشان میداد که از چیزی پنهانی رنج میبرد ،
 سر میز صبحانه هم بر خلاف هر روز کمتر با پدرش
 و مهتاز حرف زده بود رفتار مهتاز طوری بود که انگار
 دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده است ولی پدر سر حالتی از
 همیشه بنظر میرسید و چند بار درباره خرید ماشینهای
 محاسباتی و الکترونیکی نظر سامان را پرسید ولی سامان
 آنقدر با بیحوصلگی جواب پدر را میداد که اسدخان متوجه
 گرفتگی خاص فرزندش شد و با اندکی دو دلی پرسید :

ترمز زد. سامره یک بلوز یقه اسکی پوشیده بود و موهای بلند و نرمش با دست باد روی شانه بازی میکرد. سامره که هنوز لبهایش از طعم بوسه عجیب و ناگهانی سامان میسوخت بشرعت در اتومبیل را گشود و خودش را روی صندلی انداخت.

— سلام جناب استاد! میتونم فضولی بکنم و ببرم این موقع روز با این عجله کجا تشریف میبرین؟... سامان پس از کشمکش‌های دیشب تصمیم گرفته بود سامره را بی سروصدا از دایره روابطش کنار بگذارد حس کرد در اولین برخورد با سامره هیچ اثری از آن تصمیم‌های تنه و بیرحمانه دیشبش باقی نمانده است و به حالتی دوستانه جواب داد:

— وقتی آدم حوصله‌ش سر میره معمولا محیط شو عوض میکنه....

سامره که همچنان از خجالت دیدار ناگهانی سامان میسوخت بطرف سامان برگشت و گفت:

— خوب بگذارید ببینم وقتی آدم حوصله‌ش سر میره کجا میره؟.....

در اینجا باز هم سامره از میان دو چشمان سیاه و قشنگش دو شعله نگاه داغ به چهره خسته سامان تابید و بعد ادامه داد.....

— معمولا در اینجور مواقع به جoon خوشگل و شیکپوش مثل جناب استاد با یه شاگرد بسیار زیبا قرار درس خصوصی میگذارن مگه نه ؟ سامان که بتدریج در شعاع نگاه و اثر صدای گرم و ریتم قشنگ کلمات سامره قرار میگرفت لبخندی زد و گفت :

— بله خانم! همینطوره! لطفا زودتر ازاتومبیلم پیاده بشین چون اگه اون شاگرد خوشگل یه دختر خوشگلتر روبغل دست اسنادش به بینهمیره و دیگه هرگز با استادش قرار درس خصوصی نمیگذاره!

سامره پاهای قهوه‌ای سوخته‌اش را روی هم انداخت و با لحن وسوسه انگیزی گفت :

— آه مناسفم جناب استاد چرا میگذاریم یه چنین شکار خوشگلی از دستتون بره ؟ مگه نمی دونین که توی مملکتی رانندگی می‌کنین که دل شکستن هنر نمی‌باشد اصلا چرا میگذارین اول صبح یه دختر پر حرف و سمج سوار اتومبیلتون بشه ؟ سامان یکبار دیگر بچهره گل انداخته و لبریز از نشاط سامره نگاه کرد، سامره بدون یکذره عقب نشینی سرش را روی دستهایش گذاشت و به چشمان میشی سامان زل زد و بعد هر دو ناگهان بصدای بلند خندیدند

— سامره! تو این موقع صبح کجا میری ؟ . . .

– من ؟ ا من من ؟ آه بگذارید
به بینم دارم کجا میرم ؟ آه من تصمیم خطرناکی
گرفته بودم

– چه تصمیمی ؟

– تصمیم گرفته بودم که امروز صبح خودمو زیر
چرخهای اتومبیل به پسر خوشگل بندارم و خودمو از این
زندگی یکتوخت و احمقانه خلاص بکنم آه تو
موافقی ؟ ا

سامان که هر لحظه بیشتر تحت تاثیر فضای حضور
سامره قرار میگرفت و تمام حوادث تلخ دیشب را در غبار
فراموشی گم میکرد با رami دستش را در جستجوی دست
سامره روی صندلی لغزانید و سرانجام همانطور که بجلو
نگاه میکرد نرمی دست سامره را زیر پوستش یافت .

– سامره ا

– سامان ا

– دلت میخواد اول صبح به اعتراف وحشتناک
بشنوی ؟ ا

– سامان چه اتفاقی افتاده ؟؟

– هیچی ! هیچی ! ولی من باید

اعتراف بکنم که خیلی میترسم

– از چی میترسی سامان ؟ ...

— از تو ا

سامره لبخند تلخی زد و گفت :

— آه کاملاً حدس می‌زدم! خیلی‌ها از قیافه

وحشتناک من می‌ترسند من باید از اول اینو پیش

بینی می‌کردم ؟

سامان با صمیمیت عاشقانه‌ای دست سامره را در

دست فشرد و گفت :

— سامره! من فقط از این می‌ترسم که دارم لحظه

به لحظه بیشتر بتو نزدیک میشم

سامره موهای بلندش که حالا نیمی از چهره‌اش

را پوشیده بود کنار زد چشمان درشت و سیاهش را به

نگاه پژمرده سامان قلاب زد آه پس که اینطور؟! . . .

تو از دوستی و صمیمیت فراری هستی

سامان با ناراحتی روی صندلی جابجا شد . . .

— سامره . . . خواهش میکنم موقعبت منو حس

کن!

سامره با حالتی که ناگهان پرازخشم و نفرت شده

بود تقریباً فریاد زد ا

— بله . . . بله! من اینو کاملاً حس میکنم دختر

به باغبون چه حسی داره که با پسر تحصیلکرده ارباب‌روابط

دوستانه بهم بزنه پس فردا مردم چی میگن ؟!

چطور همیشه چنین رسوائی را تحمل کرد؟ ا... خدای من... چرا باید زندگی پدر من اینطور بشه؟ ا...
سامان چنان از جمله برق آسای سامره بگه خورد
که بلافاصله اتومبیلش را بحاشیه جوی آب کشید و متوقف
شد دستهای سامره را در میان دو دست خود گرفت و
گفت:

— سامره! ... خواهش میکنم ا... خواهش
نکنم آرام باش ا... لافل برای من دیگه دوره اینجور
عادت های مسخره و کهنه نجوم شده ... تا سلامتی من
هشت سال بین آدمهائی زندگی کردم که به این جور تفاوت
ها اهمیت نمیدن ا... سامره سرش را روی پشتی صندلی
کذاشت و در حالیکه صدایش از بغض میلرزید گفت:

— ایبو اصلا قبول ندارم ا... تو همه جای
دنیا پول و مقام همه چیز و تحت تاثیر قرار میدی ، همه
چیزو فهمیدی؟ ا...

سامان که دلش برای نوازش موهای مخملی سامره
ضعف میرفت با لحنی صمیمانه جوابش داد ممکنه ...
ممکنه آنطوری باشه ولی پدر تو هیچی از پدر من کم ندازه
شاید هم به چیزی بیشتر از اون داشته باشه . بخدا پدرت
مهرکس ، عزت نفسی که اون داره درست همون چیزیه که
پدر من ندازه ...

سامره حیرت زده سرش را از روی صندلی بلند کرد
نگاه اشک آلودش را بچهره سامان که حالا رنگ ارغوانی
صمیمت بر آن سایه زده بود دوخت و گفت :

— خدای من ... یعنی تو اینو حس میکنی؟ ...

تو میدونی سر پدر بیچاره من چی اومده؟ ...

— بله سامره ... من خیلی خوب این چیزو

میدونم ... ممکنه قدرتشو نداشته باشم که اموال غارت شده

شماها را برگردونم اما الاقل میتونم شهادت بدم که شماها

آدمهای محترم و دزد زده‌های هستین ... سامره انگشتش

را روی لبهای سامان گذاشت و گفت :

— خواهش میکنم عزیزم ... دوست ندارم از این

جور حرفها بهم بزنیم ، دیشب روابط ما خیلی بهتر از امروز

صبح بود مگه نه؟ مگه نه؟ اصلا از این جور حرفها

بگذریم ... باشه؟ باشه؟

سامان بوسهای کوتاه بر انگشت سامره زد و گفت

بسیار خوب ... بسیار خوب اما بذار بیه اعتراف دیگه

هم بکنم بعد برای همیشه سکوت بکنم!

— بفرمائید قربان!

من باید اعتراف بکنم که تو را خیلی هم دوست

دارم ...

— من؟ یا ... من ... سامره؟ ... دختر

مشد علی باغبون ؟ ... خدای من ! ... مگه امروز صبح
قیامت یا تو شوخیت گرفته ؟ سامان نفس بلندی کشید و
گفت :

— نه قیامت شده و نه من شوخی میکنم ! ...
میدونم هم اگه این حرف ها بگوش کسی برسه حتی محترمتترین
آدمها هم ما را مسخره میکنند ولی من اینو تو سینه هم حس
میکم و نمیتونم منکر واقعیت بشم ...
— ولی سامان ...

— صبر کن ! خواهش میکنم حرف نزن ! تجزیه و
تحلیل روابط مون شاید برای خود منم مفید باشه ...
دیشب وقتی تو را بوسیدم باز هم خیال کردم ما دچار
یه احساس زود گذر شدیم ولی وقتی مهناز سر را همو گرفت
و گفت همه چیز و دیده من یه کلمه هم تکذیب نکردم !
سافزه ناگهان صورتش را میان دستها پنهان کرد و تقریبا
چیخ کشید ...

— خدای من ... اون زن میدونه که ...
سامان تقریبا در آن خیابان خلوت و آرام سامره را توی
اتومبیل بغل زد ...

— خواهش میکنم سامره ... توکه از من وحشت
زده تری ! سامره چشمانش را گشود و در حالیکه وحشت از
سر و رویش می بارید می گفت :

... آخه ... تو اون زن جهمنی را تمیشتاسی؟
 من قسم میخورم که همین الان داره هزار جور نقشه میرزه...
 شاید هم اولین کاری که میکنه فردا صبح منو از باغ تبعید
 میکنه ...

سامان تقریبا کیج و کلافه شده بود و با ناراحتی
 پرسید: صبر کن بهبینم سأمزه ... تو یه مرتبه دیکه
 هم صحبت از تبعید کردی مقصودت از این حرف چه بود...
 سأمزه خودش را کمی کنار کشید و در حالیکه به
 در اتومبیل نکیه میزد گفت:

اون زن خیلی بمن حسودی میکنه، فقط کافیه من چند
 کلمه با "آقا" حرف بزنم اونوقت میخواد منو از صفه
 روزگار محو بکنه که هیچ قاتل شیرینی هم دم مرگ چنین
 نگاهی بقربونی خودش نمیندازه ...

... مقصودت اینسه که میترسه بندرم با تو حرف

بزنه و ...

... بله! همینطور که تو فکر شو کردی ... اون
 به موجود مریضیه ... خدای من! ممکنه همه این چیزارو
 به بندر و نادره بکنه ... و در این لحظه سأمزه بندستهای
 سامان آویخت و گفت:

... سامان ... من نمیخوام باون بیچاره‌ها بی
 احترامی بکنه ... خواهش میکنم ... سامان هم بتدریج به

آشفته‌گی و پریشانی کامل سامره میپوست . او تا وقتی بچه کوچکی بود در آغوش یک مادر مهربان و بعد هم بیشتر در خانواده باغبانی شرافتمند زندگی کرده بود که به غارتگر اموال خویش صادقانه خدمت میکرد و هنگامیکه برای تحصیل بخارج از کشورش رفت هیچوقت در مسیر چنین موجودات حيله گر و مرموزی قرار نگرفته بود چون با هیچکس برخوردی نداشت . برای او زندگی از یک جاده مستقیم میگذشت و در حالیکه آدمهای توطئه گر همیشه از راههای مرموز و مخفی میرفتند ، زبانش را روی لبهای خشکیده چرخانید و بزرگت گفت : پاشه‌سامره . . خواهش میکنم تو ناراحت مباش . . . خواهش میکنم . . .

سامان برای اولین بار حس میکرد نمیتواند حتی برای یک لحظه سامره را از خود دور حس کند چیزی در روابط خود و سامره حس میکرد که تا چند روز پیش هرگز برایش شناخته نشده بود . او عمیقاً خود را وابسته به سامره حس میکرد ، وقتی لبخند کوچکی هم لبهای خوشترنگ سامره را باز میکرد او از ته دل خوشحال میشد و هنگامیکه سامره ناراحت بود او هم بخود می‌پیچید . . دستش را در دستهای سامره قلاب رد و سکوت کرد ، هیچ چیز بیشتر از گرمی تنش که در پوست دست سامره نفوذ میکرد ، نمیتوانست این رودخانه جوشان محبت را در قلب سامره جاری سازد . .

سامان حس میکرد در حجم فضائی که هر دو در آن مایوسانه شناور بودند ناگهان بادبانهای سپید یک کشتی نجات برافراشته شده و آنها را به اوج یک تشنه جادویی میبرد... دلش میخواست در آن لحظه با تمام قدرت و قوت فریاد میزد... سامره... خواهش میکنم دستهای تشنگ و مهر بونشو بمن بده و سوار این کشتی سپید شو... آنها که بر سر موج پا میگذارند از هیچ چیز نمیترسند. اما حرارت مطبوعی که از دستهایش در سلولهای تن سامره می نشست سامره را بدون هیچ حرفی بهمان دنیائی می کشانید که سامان آرزویش را داشت. خودشان هم نفهمیدند که چند لحظه در آن فضای جادویی منجمد شده بودند تنها صدای گرم و لحن غم انگیز سامره بود که انجماد تنهائی شان را شکست.

— سامان... تو منو ترک نمیکنی؟...

اشک در چشمان سامان حلقه زد و با صمیمیتی که هرگز تا آنروز در کلام خودش حس نکرده بود گفت: نه هرگز... راستش دیشب فکر میکردم قبل از آنکه فاجعه‌ای رخ بده از تو بگذرم، حتی وقتی هم سوار اتومبیل شدم هنوز هم این فکر و میکردم ولی در این لحظه فقط فکر میکنم که اگر تو را ترک بکنم فاجعه اتفاق میافته...

سامره خم شد و با آرامی بوسه‌ای بر دستهای سامان

گذاشت و بعد با شتاب در اتومبیل را باز کرد و خودش را بیرون انداخت و با همه قدرت بطرف خانه شان شروع بدویدن کرد ...

درست در لحظه‌ای که سامان از در باغ خارج میشد مهناز با لحن آمرانه‌ای اکبر آقا کارسون را صدا زد ... اکبر ...

اکبر نگاهی به اطراف کرد هنگامیکه متوجه شد یاجی در آشپزخانه مشغولست با لحن عاشقانه‌ای گفت : عزیزم چیه ؟ ...

مهناز که مطلقاً کم حوصله بود بلافاصله گفت : - اکبر ... چند مرتبه بنویسم که اینجور با من حرف نزن ... اکبر سعی کرد تا حد ممکن خودش را به مهناز بچسباند و در آن حال گفت :

- یعنی حالا ما اینقدر از هم دور شدیم ... کاش اصلاً اینجا نیومده بودم آنوقت خیلی عزیزتر بودم مگه نه ؟ ...

مهناز با بیحوصلگی خودش را کنار کشید و گفت : - اکبر خواهش میکنم ... ما هیچوقت عاشق هم نبودیم ...

اکبر با لحن خیره گرانه‌ای گفت :

- ولی با هم که بودیم ... مهناز دستی به

موهایش کشید و گفت :

— بله ... اینو قبول دارم ... فقط باهم بودیم
و از این رابطه هم تو بیشتر بردی ، بهترین حقوق ،
بهترین محل و ... خوب بگذریم میخوام بتویه پیشنهاد
چاق و چله بدم . اکبر آقا گارسون اندام تنومندش را
دوباره روی شانه مهناز کج کرد و گفت : شما امر بفرمائین
مهناز خانم ... مهناز با دست اکبر را از کنار خود هل
داد ... به لحظه آروم میگیری یا نه ؟ ... این میخوام
جدی حرف بزنم ...

بسیار خوب آماده هستم قربان ...
مهناز با عصبانیت فریاد زد و گفت لعنتی ... و
بعد با لحن ردهای گفت : اکبر تو باید از سامره خواستگاری
کنی ؟

(اکبر) چنان از شنیدن این پیشنهاد یکه خورد
که تا لحظاتی تمیذانت چه باید جواب بدهد ... مهناز
که بیخوصلگی آزارش میداد پرسید :

— خوب اکبر ؟ موافقی ؟ ... اکبر که تازه خودش
را باز یافته بود لبخند نیم بندی روی لب را اند و گفت :
— در مقابلش چی ؟ ...

مهناز خودش را روی مبل انداخت سجده کرد
زد و جواب داد ... من میدونستم همه آدمها نمک سناس

بدقلبن امانه تا این اندازه ... تراز من چی میخواستی؟

اکبر با ناراحتی بطرف مهناز رفت ، رو برویش

نشست و گفت : مهناز ، این چه جور قضاوت بیرحمونه است

که میکنی ؟ ... من به خاطر تو کار و زندگیمو ول کرده

و اومدم تو این خونه آنوقت حالا که خانم عاشق یگی

دیگه شده منو متهم به نمک نشناسی میکنه ، این انصافه؟ ..

مهناز دود سیگارش را توی صورت اکبر پف کرد ،

لحظه‌ای خیره خیره به چهره ملتهب اکبر خیره شد و بعد

گفت : خراش میکنم . خواهش میکنم هیچوقت اینطورری

با من حرف نزن . هر کس تو زندگیش اشتباه میکنه ...؟

مگه خودت اشتباه نمیکنی ؟ ... اکبر دستش را روی دست

مهناز گذاشت و با خشم تندی پرسید : اشتباه ؟ ...؟

پس این یکسال و اون روزهای خوبی که با هم داشتیم

اشتباه بود ؟ ... خدا لعنتم کنه اگه دیگه من اسم زانو

به زبون بیارم

مهناز به تندی دستش را از زیر دست اکبر بیرون

کشید ، از حرکات خیره و کلمات بریده بیرونش میروید ،

حدس زد که او هرگز انتظار نداشته است اکبر بخاطر وابط

پنیانی گذشته حالت و فضای ارباب شوکری را همیشه بگیرد

و صاحب توقع شود . . .

— به پیش اکبر . . . پشیمانگی رو رو دست

بریزم . بین ما چیزی نبوده و اگر هم بوده باید براهمیشه
از کله پوکت بندازی بیرون .

— پس من از این خونه میرم .

مهناز با خشم طوفانی فریاد کشید . . .

— زود . دیگه نه بینمت . . .

اکبر که هرگز انتظار چنین خشونتتی را نداشت ساکت

روی قبل ماسید . حالا او حس میکرد پیش از آنچه فکرش

را میکرده به مهناز دل بسته است و برای اینکه از او دور

نشود حاضر به انجام هر پیشنهادی است اما بشرط اینکه

پول خوبی در برابر قبول پیشنهاد دریافت کند . . . مهناز

هم با اینکه سعی میکرد از پله های بلندی اربابی با اکبر

صحبت کند اما خودش هم میدانست اکبر کسی نیست که

با این آسانی از این خانه بیرون برود تازه اگر زیاد او

را عصبی میکرد ممکن بود همه چیز را خراب کند اکبر خیلی

خوب میتوانست ذهن اسدخان را نسبت باو خراب کند و

این را هم میدانست که اکبر این حربه خطرناک را برای

آخرین نبرد پنهان نگهداشته است . . . مهناز بطرف اکبر

چرخید و در حالیکه سعی میکرد بلحن صدایش رنگ مهربانی

بزند گفت :

— ببین اکبر . . . ما با هم روزای خوبی داشتیم

و باز هم میتونیم این روزای خوبو تکرار کنیم تو که هر

وقت بخوای میتونی منو داشته باشی ؟ . . .
 اکبر که سرش را میان دو دست گرفته بود نگاه
 پر از خیرتش را بچهره سپید و چشمان آبی مهناز که هیچ
 چیز را زیر امواج سرکش خود نشان نمیداد دوخت اکبر
 حتی آن زمان که لبهای مهناز را زیر دندان میفشرد هرگز
 نمیتوانست بفهمد او به چه فکر میکند فقط میتوانست حدس
 بزند که مهناز فقط بخودش فکر میکند ، او خود خواهرترین
 زنی بود که میشناخت و حالا اکبر پیش خود میگفت این
 لعنتی هرچی دلش بخواهد انجام میدهد ، حالا هم خیلی
 خوب میدانست که تغییر لحن صدای مهناز یک نیرنگ تازه
 در خود دارد . . .

— ولی نو میکی من باید از اون خواستگاری بکنم . . .
 مهناز چند قدم بطرف اکبر برداشت عطر گرانقیمت
 و مخصوصش در دماغ اکبر پیچید ، انگشتان باریکش را روی
 یقه اکبر کشید و گفت : بخاطر من . . .
 اکبر مثل بره‌ای مطیع پوزه‌اش را به انگشتان مهناز
 مالید و گفت : ولی من خیال ازدواج ندارم . . .
 مهناز لبخند عشوه‌گرانه‌ای زد و گفت : منم نگفتم
 ازدواج بکن . . . فقط از اون خواستگاری کن ، بهمین اسم
 با اون باش ، با اون برو بیرون ، جلو چشم سامان باه‌اش
 عشق‌بازی کن . . . اکبر در حالیکه همچنان پوزه‌اش را بپر

انگستان مهناز میمالید گفت : من . . . جنس زنها رو فقط خدا میتونه بشناسه . من زنهاش اشرافی و پولدار خیلی سراغ دارم اما هیچکدام به زرنگی شما ندیدم . . . خوب میخواستی اینو از اول بگی . . .

مهناز که پایان این بازی اصلا برایش مهم نبود با لوندی مخصوصی دستهایش را به گردن اکبر حلقه کرد و گفت : تازه به هدیه قشنگ هم بعنوان جایزه از من داری؟ . . . اکبر که بعبادت حرفهایش همیشه در برابر پول تعظیم میکرد دستی به سبیلهای قهوه‌ای رنگش کشید ، پاپیونش را منظم کرد و پرسید میتونم بفهمم چه هدیه‌ای؟ . . . مهناز نگاه سبزش را به چشمان قهوه‌ای اکبر دوخت و گفت : یادته یه موقع میخواستی یه دستگاه آپارتمان بخری؟ . . .

— آره ، ولی پولشو تو کازینو یکجا باختی .
 — خوب ، یه دستگاه آپارتمان از سری جدید آپارتمان سازی شرکت آقا بتو تعلق میگیره خوبه؟ . . .
 اکبر که هرگز فکر نمیکرد آن بحث پاس انگیز چنین پایان خوشی منجر شود یک سلام نظامی داد و گفت :
 — قربان . کی بساید از این دختر لوس و نر خواستگاری کنم؟ . . . میدونین چیه؟ بدم نمی‌آد یه کمی هم دماغ این دختره را بخاک بمالم . . . خیلی خودشو

میگیره ..

مهناز که میدید نقشه‌اش بطور اطمینان بخشی بمرحله عمل نزدیک میشود گفت : آفرین پیشخدمت خوشگل مخصوص من .

فقط یه راهنمائی میکنم .

— بفرمائین قربان !

— با اون خشونت نکن . اون خیلی رومانتیکه .

اکبر ، بلند بلند خندید و گفت : میفهمم .. " باید ادای آدمهای عاشق رادر بیارم .. خوب تو که حسودیت همیشه عزیزم ؟ ..

مهناز بطرف طبقه بالا راه افتاد و ضمن بالا رفتن از پله گفت : تاریخ خواستگاری رو خودم تعیین میکنم فقط از حالا بهتره سر راهش بایستی و چشم و ابرو بیایی از اون چشم و ابرویی که برای پیره زنهای پولدار می آئی ..

* * *

وقتی " سامره " از اتومبیل " سامان " پیاده شد حس میکرد خیابان خلوت و دیواره‌های کوتاه باغ کنار رفته اند ؛ در چشم انداز او باغی بزرگی یک اقیانوس گشوده شده است ، سبزی بهار در تمام رگهای درختان ، جویبارها ،

گیاهان کوتاه قد و حتی اسفالت خیابانها دویده بود ، زمین خاکی سبز سبز بود ، آسمان قهوه‌ای نزدیک ظهر حالا سبز بود ، دیوارها و آدمها سبز بودند و در رگهای سامره سبزه سبز عشق جاری بود ، عبور ثانیه ها در رگها و چشمان او حالا چیزی مثل خلسه و جذب در تنش جاری میساخت ، حس میکرد چنان بزرگ شده که از بالای دیوار درون همه خانه ها را می بیند ، پاهایش گاه آنقدر سنگین میشد که تحمل راه رفتن نداشت و گاهی چنان سبک میشد که فکر میکرد با اولین ورزش یک نسیم ملایم بیرواز در میآمد دگرگونی بزرگی در اویوقوع پیوسته بود و نام پر شکوهی چون چنین طفلی در بطنش بطپش در میآید ، و این نام مثل یک پرچم مثل یک ناقوس ، مثل یک سرود پیروزی از پنهانی ترین زوایای تنش بحرکت افتاده بود و سامره در زلال خون گرم و داغش این نام پر شکوه را میدید که در رنگهای جادویی و خیره کننده‌ای میدرخشید ، دلش میخواست این نام را با صدای بلند بخواند و مطمئن بود وقتی این نام را بر زبان براند گوشهای تمام مردم شهر ، تمام ساکنان این گره سبز رنگ آنرا حس خواهند کرد و برایش کف میزنند و تحسینش میکنند سامره ناگهان شروع بدویدن کرد ، تا خانه دوستش شهناز فاصله‌ای نبود ، خودش را بدرخانه رسانده انگشتش را روی دکمه زنگ فشرد ، شهناز و مادرش در

حیات‌خانه و زیر آفتاب نشسته بودند ، شهناز از پشت در فریاد زد ... چه خبره ؟ مگه سرآوردین ؟ .. کی داره اینطور وحشیانه زنگ میزنه ... همینکه در را گشود ناگهان عقب عقب رفت . چهره و چشمان سامره چنان بر افروخته بود که گوئی نوری طلائی رنگ از تمامی چهره‌اش فوران میزد ، سامره دستهایش را بطرفین باز کرد و با تمام قوا فریاد زد : شهناز ... من عاشق شدم عاشقا ... او بالاخره این نام را بر زبان رانده بود .

شهناز دختر احساساتی همسایه سامره را بغل زد حالا هر دو گریه میکردند و در میان حق حق گریه سؤال و جواب میکردند .

— سامره چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟!

— من ... من ... من عاشق شدم ...

— سامره تو عقلتو از دست دادی ...

— آره شهناز ... من هیچوقت عاقل نبودم اما

حالا حس میکنم دیوونه شدم .. دیوونه عاشق ...

— سامره ، تو چه جور عاشق شدی ؟ ... چه

جوری ؟ ..

— نمیدونم ... نمیدونم ... مگه بچه میتونه

بگه چه جور متولد شده ؟ ...

— سامره ... چه جور فهمیدی عاشق شدی ؟

- من نفهمیدم ... من هیچی نفهمیدم ... من
 فقط فهمیدم که دارم دستاشو میبوسم ...
 - سامره میخوای باهاش چیکار بکنی ؟ .. مثلا "
 عروسی و از این جور چیزا دیگه ؟ ..
 - نمیدونم .. عروسی مال آدمهای عاقله ...
 آدمهای عاشق دیوونه جور دیگهای فکر میکنن ..
 - آخه چه جوری سامره ؟ ..
 - نمیدونم ، هیچی ازم نپرس .. من هیچی
 نمیدونم ، هیچی ... من فقط دلم میخواد خودمو قریبونش
 بکنم ...
 - حالا چیکار میخواهی بکنی سامره ؟ ..
 - نمیدونم ... هیچی نمیدونم ... میخوام
 تا آخر دنیا بدووم میخوام تا آخرین لحظه عمر کره زمین
 گریه بکنم و برایش دعا بکنم ... خدای من ، دارم حرفه
 میشم . بگذار برم .
 سامره خودش را از آغوش شهناز بیرون کشید و
 با تمام قدرت شروع بدویدن کرد شهناز دم در ایستاد
 چشمانش از هیجانی که سامره باو منتقل کرده بود فوران
 اشک میزد ، صدای مادرش را شنید که جیغ میزد ... شهناز
 شهناز ، اونجا چه خبر شده ؟ ...
 شهناز بطرف مادرش دوید ، خودش را توی بغل

مادر انداخت ... مادر ... سامره ، عاشق شده ...
سامره! مادر حیرت زده اخمهایش را در هم کشید و
پرسید :

— سامره! دختر مشدعلی باغبون ؟ ..

هنوز صدای شهناز در گلویش می‌شکست ...

— آره دختر مشدعلی باغبون ؟ شاگر اول کلاسی

شم ادینی ...

سامره میدوید از جویهای آب می‌پرید ، بدیوارها

مشت میزد ، چشمانش چون پسر بارترین آسمانهای بهار

مینارید ، بالاخره وارد باغ شد ، حیاط باغ خلوت بود ،

دلش نمیخواست هیچکس و یا به بیند ، مثل یک خرگوش

از لابلای کرت‌ها و بوته‌ها و درختان جست میزد ، خودش

را پنهان میکرد ، دوباره آفتابی میشد تا به تاریکترین

عمق باغ ، کنار خانه عروسی سامان رسید خودش را

تقریباً روی سنگها و گل و لای باقیمانده خانه انداخت ،

آنها را بغل زد و بصدای بلند به گریه پرداخت ، انگار

که سامان را بغل زده بود ، مرتباً " گل و خست و آجر

آن خانه یادگاری را می‌بوسید و میگفت متشکرم ، متشکرم ...

متشکرم .. امانه ستاره‌های اشک نه فریادها و ناله‌های

عاشقانه ، هیچکدام نمیتوانستند آرامش از دست رفته را

باو باز گردانند ، به تنه قهوه‌ای درخت تکیه زد و با

انگشت روی خاکهای نرم باعجه شروع به نوشتن کرد "سامان" عزیز دلم . جانم فدایت .. باور کنم که تو عاشق منی ؟ .. باور کنم که من عاشق شده‌ام .. باور کنم که من دروازه‌های جدائی انسانها را به نیروی عشق شکسته‌ام ؟ .. باور کنم که فصل دلتنگی‌های عاشقانه‌ام سرسیده است و باور کنم که سیاهی و سپیدی ساخته ذهن آدمهاست و چون پرده از ذهن بیاندازیم همه یکی هستیم؟ باور کنم که دختر باغبان خاکساری مثل من میتواند قفل صندوق طلائی قلب پسر میلیونر زاده‌ای را بشکند ؟ اگر این وقایع درست و حقیقی است پس چرا تا دیروز همه دروازه‌ها بروی هزاران دختر باغبان و پسر ارباب بسته بود ؟ .. خدایا اگر من خواب میبینم مرا هرگز از این خواب شیرین بیدار مکن و اگر همه اینها که میبینم در بیداری است مرا خواب مکن ؟

ناگهان صدای یائی دنیای فسنگ سامره را بهم زد سرش را بطرف صدا چرخانید ، اندام بلند و لباس مشکی اکبر کاملاً مشخص بود ، سامره وحشت زده ایستاده و با پا نوشته‌هایش را از روی زمین پاک کرد ، حالا اکبر آنقدر نزدیک شده بود که همدیگر را میدیدند اکبر چند قدم جلوتر آمد و با لحن دوستانه‌ای پرسید :
 - سامره؟ اینجا تو تنهایی چیکار میکنی ؟

سامره سرش را بالا گرفت و گفت :

— هیچی ... نشسته بودم ...

اکبر آقا گارسون که در تعارف و خوش سرو زبانی
زبانزد بود با لحن گرمتری گفت :

— خوش بحالت ... میتونی با خودت خلوت
کنی من بیچاره باید شب و روز جلو خانم خیردار بنایستم ..

اکبر آقا سعی میکرد بخاطر جلب محبت سامره در صحبت‌هایش
مهناز را تحقیر کند ...

— نمیدونین چه زن بهونه گیرئیه ...

سامره بر خلاف انتظار اکبر اخم‌هایش را درهم
کشید و گفت : ولی شما برای اونا کار میکنین این خوب
نیس که پشت سرشون بدگوئی میکنین ؟ ا.ا.

— نه ؟ من بدگوئی نمی‌کنم . مهناز منویاک
کلافه کرده ...

سامره که حضور اکبر با آن نگاه‌هایی که برای
اولین بار غیر از تنفر حرف‌های دیگری را مطرح میکرد آزارش
میداد بطرف خانه‌شان براه افتاد ... اکبر با ناراحتی
راه را برویست ... کجا ؟ ... میخوام باهات درد دل
کنم ... سامره راهش را کج کرد و گفت با من ؟ من
با دختر خل و دیوونه مشدعلی باغبون ؟ مگه تو نبود
که میخواستی من و بابامو بزنی ؟ .. حیفکه بلد نیستم

از کسی منتظر باشم ...

اکبر دستش را بطرف بازوی سامره دراز کرد و بازوی نرم سامره را در پنجه‌های محکم خود گرفت .

— بیا سامره ! ... تازم کن ... خیال میکنی من قابل شمار رو ندارم ...

ناکپان سامره وحشت زده حس کرد فاجعده‌ای در شرف وقوع است تنش لرزید و با صدایی که می‌لرزید گفت :

اگر دستامو ول نکنی جیغ می‌زنم ...

— تو خیال میکنی من از پدرت می‌ترسم ؟ ...

سامره با خشم و عصبانیت جهنده‌ای گفت :

— خیلی هم می‌ترسی ... حالا دستمو ول میکنی یا جیغ می‌زنم ؟ ...

اکبر که دید عثیرغم سفارش میناز ، در اولین جلسه بجای بی نهادن یک روابط عاشقانه کار بدشمنی میکنند ناکپان با صدای بلند خندید و دست سامره را رها کرد و گفت :

— سامره ، خیال نکنی من قصد بدی داشتم ... بخدا توی این خونه من فقط دلم نشما یکی خوشه ...

سامره که داشت محل فشار انگشتان اکبر را روی دستش می‌مالید لبخند طعنه آمیزی بر لب راند و گفت :

— عجیب ... عجیب ... راستی ممکنه بمن بگین

بچه دلیل دلتون فقط بمن خوشه ... آه ، بگین ، بگین
 یاله بمن بگین !

اکبر که آرام آرام میرفت تا افتضاحی که باور
 آورده بود بیوشاند ، قیافه غمگین بخود گرفت و گفت :
 - دلیلش روشنه ... هر آدمی زیر این گنبد
 کبود دنیاال به همزبون میگرده ؟ ...

سامره بطرف اکبر برگشت ، نگاه ریشخند آمیزش
 را به نگاه اکبر دوخت و گفت :

ولی من همزبون شما نیستم آقا ... من هیچوقت
 آدم خشنی نبودم ، من دلم برای تموم مورچه‌ها و جوجه‌های
 عالم میسوزه اما هزارون بار دیدم که شما مورچه‌ها را لگد
 می‌کنین و جوجه‌ها را بیرحمانه سر میبرین زیر پاتونونیکه
 کنین ، نگاه کنین ! ... اکبر حیرت زده زیر پایش را
 نگاه کرد اما هیچ چیز عجیبی زیر پایش نمیدید . سامره
 با صدای بلند خندید و گفت : خون ... خون جوجه‌ها
 خون جوجه‌ها از زیر پاتون تا آشپزخانه جاریه ... و بعد
 بدون اینکه منتظر جواب اکبر شود بطرف خانه‌شان دوید
 اکبر سرش را تکان داد و زیر گفت :

- دیوونه ، دیوونه ...

سامره چنان عرق در کوره سوزان احساسش بود که در
 فاصله رسیدن به خانه‌شان ماجرای برخورد تندش را با اکبر

بگلی از ذهن پاک کرد . انگار که دستی داغ و شفا بخش
 تمام خطوط در هم آشفته‌ای که اکبر روی حافظه‌اش ترسیم
 کرده بود ، بایک چرخش ملایم و مطبوع پاک کرده بود
 او دوباره در کوره داغ عشق به غلیان آمد . درست مثل
 کوره مشتعل چاههای گاز شعله میزد ، و با شکوهی خدائی
 میسوخت . در سکوت قشنگش لب میزد و هزاران قصه عشق
 را از بی نهایت احساسش بیرون میکشید و در بیکران آسمان
 رها میساخت ، بنظرش میآمد در آسمان آبی و شفاف بهاری
 هزاران بادکنک رنگین بیرواز درآمده و هر بادکنک خورشیدی
 میشد و نورهای آبی و سبز و سرخ خود را بر سرش می تابید.
 صدای گرم سامان در گوشش می پیچید از دوست داشتن
 حرف میزد و هر بار که این صدا در مغزش طنین می انداخت
 قلبش در سینه مالش میرفت ، آشفته بود . مست بود .
 عاشق بود و میسوخت و بهیچ روی نمیتوانست در یک نقطه
 بایستد چون بلافاصله کف پایش میسوخت . وقتی جلوخانه
 کوچولو سمنتی رسید ، لحظه‌ای ایستاد ، دستهایش را بکمر
 زد . اندام متوسط کمر گاه نرم و برجسته و پاهای خوش
 تراشش در فضای سبز باغ ، باو زستی رویائی می بخشید .
 مادرش در حالیکه طشت لباسهای آب کشیده را در بغل
 گرفته بود از حمام بیرون آمد و همینکه چشمش به سامره
 افتاد لحظه‌ای ایستاد ، قلب یک مادر قویترین گیرنده روی

زمین است و چشمانش ناخوانا ترین خطوط را در چهره فرزند
میخواند ، ناگهان برجا خشکید . گونه های سامره گر گرفته
بود و شعله های سرخ رنگ این آتش درونی که از حاشیه
گونه های سامره برمیخاست در چشم و نگاه کبرا می نشست ...
کبرا با قشنگترین ژست های مادرانه پرسید :

... مادر ... مادر فدای دخترش ، چی شده ؟؟

سامره که همچنان دست بکمر ایستاده بود ناگهان با تمام
قدرت فریاد کشید مادر ... مادر ... و کبرا هم بی -
اختیار طشت لباس را بر زمین انداخت و بطرف دخترش
دوید ... دخترم ... دخترم ... پاره جگرم ... آنها
مثل دو توده ابری در هم جوشیدند سامره هق هق میزد
و مادر همراه اشکهایش میبالیید ... دخترم ... یکی
یکدونه من ... من و پدربت چقدر بنوا افتخار میکنیم .
چرا گریه میکنی عزیزم ؟ . چی شده ؟ کی میخواد پرورده
خوشگل منو بگیره ؟ ... فدات بشه مادر ... قربونت بشه
مادر ... خدایا تو از همه مال دنیا همین یه دختر و
بما دادی ؟ ... همین یه دختر و ... سامره تند و تند
مادرش را بوسید ، صدای چلب چلب بوسه های سامره بر
سر و صورت و موی و شاندمادر تا دور دست میرفت ...
سامره مثل همیشه بریده بریده حرف میزد ... مادر ...
مادر کوچولوی من ... تو باید تاکی کار بکنی آخه مادر ؟ ...

مادر . دخترت برات بمیره ... برات کباب بشه . زنده
 زنده تو آتیش بسوزه ... بذار آنقدر تو را بو بکشم که
 بوی مغز استخوانا تو بشنوم . مادر . مادر من خیلی
 خوشبختم ...

کبراً با همه قدرت سامره را بخودش فشرد .
 - الهی شکر مادر ... الهی شکر ... من و
 پدرت فدائیت هستیم ... تو خوشبخت یسی یعنی ما
 خوشبخت شدیم . حالا بگو مادر چی شده ؟ ... دل مادر
 پیروفتیر و گوئشکن . . بگو ... تو را جون پدرت بگو
 چی شده ؟ ...

سامره خودش را از سینه مادر جدا کرد . . برای
 لحظه‌ای تصمیم گرفت همه چیز را بمادرش بگوید و بعد
 سرش را در گوش مادر بگذارد و بگوید مادر . من عاشق
 شدم ... اما نمیدانست چرا نیروئی ناشناخته دهانش را
 قفل زده است .

- هیچی مادر ... هیچی ... فقط احساس خوشبختی
 میکنم بگذار من برم ... بگذار برم ...
 و بعد مادر را رها کرد و بطرف پشت بام دوید
 آسمان آبی بود و چشم آبی آسمان در عمیق ترین زاویه
 آسمان بروی او گشوده بود . یکنوع طراوت سبز از چشمان
 آسمان بروی او گشوده شده بود آبی تن آسمان در بروی

آفتاب میدرخشید سامره حس میکرد اگر دلش بخواهد میتواند بر پله‌های نامرئی هوا تا کناره‌های سرخ خورشید پیش برود میتواند تا دورترین راههای پر از گل ، سبزه و گیاه ، درختان بلند چار و برگهای سوزنی شکل کاج با دست یاد میرقصیدند ، مهربانی در سیمای نجیبانه درختان بید موج میزد ، همه چیز در چشمان عاشق سامره مهربان بودند اما او نمیتوانست نگاهش را در یک نقطه ثابت و پاهایش را بکرده زمین محکم کند ، چیزی در او میجوشید و میلغزید که او را بدویدن ، به فرو رفتن در هر چیزی به لغزیدن در بی انتهایترین سرایشی ها میکشاند ، از روی پشت بام به پائین دوید ، باز دوباره سینه به سینه مادر شد کبرا در چشمان سرخ سامره خیره شد اما هیچ نگفت ، سامره نوسدای روی انگشتانش گذاشت و آنرا روی لب مادر چسباند و سرعت از کنارش رد شد و دوباره شروع بدویدن کرد ، در کوچه‌های سبز باغ در خیابانهای اطراف ... حتی پاسبان پست از حرکات بی تابانه دختر مشدعلی باغبان که گاه گاهی با هم سیکاری چاق میکردند و گپ میزدند بحیرت افزاده بود ...

سامان هم چیزی کمتر از سامره نبود با اینکه قرار بود بدیدن چند نفر از دوستانش برود اما احساس کرد که غلط میخواهد تنها باشد ، در ذهن او ، واز پشت هزاران

فرمول ریاضی که در مغز انباشت شده بود آرام آرام
 خورشیدی طلوع میکرد که لحظه بلحظه بزرگتر و پر نورتر
 میشد ، کلماتی در خاکستری مغز زائیده میشد که تا
 آنروز هرگز حس نکرده بود دسته دسته جملات قشنگ و رنگین
 مثل نت موسیقی در او میشکفت ، چنین حالتی برای او
 بیگانه بود ، وقتی روح در قالب تن از الهامی شگفته
 میشود دیگر هیچ انسانی از تشبیهائی گریزان نیست بلکه
 دلش میخواهد پیراهن تنهائی را بر تن کند و در گوشه‌ای
 خلوت ، چون فوئی غمگین سر را میان بالها فرو برد و
 پشمایش را ببندد تا راحت تر در توئل رویاها فرو رود
 سامان در بیست و هشت سال زندگی احساسی ، عشق را
 گهگاه در کتابها خوانده بود ، یا دوستان همکلاسی چیزهای
 از این احساس عجیب برایش گفته بودند و حرکات عشاق
 شوریده را بینها بر پرده سینما دیده بود ولی حالا خودش
 به قلعه جادویی عشق رسیده بود ، دلش میخواست تنها
 باشد تا آنطور که در دانشکده یاد گرفته بود به نحزیه و
 تدریس منطقی احساسش بنشیند اتوسیل سامان از "پارک ورو"
 پدلف " اتوان کرج " برای افتاد بود ، دلش میخواست
 بصورت براند و فضا را بشکافد همچنانکه افکار و رویاهایش
 فضا را میشکافند و از کنار مغزها تا نیشته‌های خلوت و معطر
 بهار زده و کنار جویبارهای باریک کوهستانی سیر میکرد و

هرگز در یک نقطه نمی ایستاد و در این سفر رویائی و در
 کنار هر جالیزی، بیشه زاری و یا چشمه ساری درینجا یک چهره
 آشنا میدید که ایستاده بود و باو لبخند میداد و این چهره
 انگار که در خون او، رویای او حک شده بود، سامره...
 همه جا سامره بود. سامره در پنهنائی ترین زاویه قلبش نشسته
 بود و فایق سرخرنگ قلبش را در شط خون سرخ سرکنت
 می انداخت، یکنوع غم عجیب از دیوار کبابی سامان بالا
 و پائین میرفت اما این غم را درست دانستم غمی که روشی
 آدم حرکت رویائی برندگان بلند پرواز را در آسمان می بیند
 بر دلش می نشیند و پیشت خود میگوید چرا من نمیتوانم
 در اوج آسمانها اینطور جرخ بزنم سرانجام اتومبیل خود
 را در حاده چالوس یافت، کنار چاه درختان، اتومبیل
 را گذاشت و خودش طرف رودخانه برآمد افناد، آب رودخانه
 بلطانت ناراق و سرک های سبز چارک بود و حسن هم کرد او
 در امتداد حرکت رودخانه بسوی یک سرزمین زردوز سرود
 حنان از هیچجان و کرنا همیرفت که کشته ها و چورایش را
 از با در آورد، روی سخته سگی که مثل یک پیر مرد کوچک
 سر از آب بیرون کرده بود نشست و باهاش را در آب
 فرو کرد... سامان لحظهای چشمانش را بست صدای
 رودخانه، مثل یک والس ملایم در گوشش میخورد و یکبار
 دیگر کدانت شام جملائی را که امروز به سامره گفته بود،

در کوشش تکرار سود ولی او هم مثل هر عاشقی که هیچوقت
کامل و راضی نیست ناگهان از خود پرسید: «سامره چی ...؟»
آیا او هم از عشق من میسوزد ...؟

برای لحظهای بود داغ سامره را روی دستش حس کرد و
رنگ سرخ رضایت در چهره‌اش دوید اما انکار این کافی
نبود. دلس میخواست فریادهای عاشقانه سامره در کوشش
من سجد ... از جیب سیراهنش دفترچه یادداشت و خود
کارش را بیرون کشید و سی اختیار به ردیف کردن کلمه‌هایی
اضافه کرد. در سینه‌اش مثل جوب‌های سرگردان روح موج دریا
بالا و پائین می‌رفتند ...

سامره ... سامره ... عزیز دل من ... مهربان

من ... بگذارار تو تسکینم ... تو هستی که برای نخستین
بار درخت سیرابی و عشق را در قلبم نشانی ... تو
شستی که در نگاهم هزاران انسان دریا خون دانه‌های زلال
پارانی بر من بسیاری ...

تو هستی که قاب پنجره‌ها را بروی چشمانم بیکشایی ...
تو که طعم زنده بودن را بمن می‌چشانی ... چه عادل
بودم من که با جمله‌های خنک و نرمولپای جامد لالایی
میخواندم ... چه عاقل بودم که خیال میکردم هدف زندگی
چند ورهه تحصیلی و مقداری حروف و عدد است که از
مغزی پر مغزی می‌پریزد چه احمق بودم که خیال میکردم

بهمه چیز رسیده‌ام ، همه چیز را یافته‌ام ، من چه میدانستم
 که چیزی هست که انسان را محرز بی‌نهایت میبرد ، بد
 نقطه‌ای که هرگز پایانی برای آن نیست ، بد آزمایشگاهی
 میبرد که هیچکدام از اسباب و ادوات اندازه‌گیری اش
 نمیتواند چنین محلول شیرینی را اندازه‌گیری کند . . . من
 حس میکنم یکبار دیگر در روی زمین و در سراسر آغوش بو
 منولد شده‌ام ، من حالا دیگر وصی فطردهای آب را در
 دستهایم میفشارم هرگز به ترکیب اکسیژن و هیدروژن آب
 فکر نمیکنم حالا من آب را می‌بینم ! همه رازها و رمزهایش
 حالا وقتی من اینجا کنار دریاچه به تخته سنگها که راه
 را بر کدر آبها بسته اند خیره میشوم ترکیبات شیمیائی
 سنگها را نمی‌بینم ، حالا من اینجا تخته سنگ را همانطور
 که خدا خواسته است می‌بینم ، جزیره‌ای کوچک و مهربان
 برای نشستن ، و تفکر کردن بد رازهای درون هستی . . .
 حالا کوه برای من تنها توده‌های اسفنج شکل ناشی از
 آتش فشان‌های عمیق نیستند حالا کوهها نشانه عظمت
 عشق فرهاد و شیرین است و جسمه سارها زیان شناخوان
 فرستگان ربانی از بی‌نهایت کیهانهاست . . .
 ساره . . . من زبان عشق را نمیدانستم اما تو
 داری زبان عشق مرا میکشائی . . . تو با هر نگاهت ، هر
 لبخندت هر کلامت ، الفبای عشق را بمن می‌آموزی . . .

چقدر دلم میخواهد برایت بنویسم . . . باور کن اگر تمامی آب‌های این رودخانه قدیمی تبدیل به جوهر شود باز هم برای بیان آنچه تو در چند دیدار کوتاه در من جاری کردی کافی نیست . . .

سامان دفترچهایش را بست ، دست گرمش را در میان آب زلال و خنک رودخانه فرو برد ، مستی از آب را روی پاهای برهنه‌اش ریخت ، بعد بی اختیار مٹی آب بچهره‌اش زد و با طرف نگاه کرد ، چقدر دلش میخواست بخواند اما او تا دیروز با شعر آشنا نبود چگونه میتوانست این همه احساس این سیل خروشان را تا شعرهای ابتدائی مهار بزند ؟ . . . تمام بعد از ظهر را در خاشیه رودخانه برشته زد ، به پرندگان و صدای گرم و شیرینشان گوش داد در سکوت کوهستان قدم زد ، در یک قهوه‌خانه مسافری چند تا تخم مرغ تنم خورد روی تخت چوبی دراز کشید و همینکه آفتاب پشت کوه دوید او بسوی خانه براه افتاد ، حس میکرد غروب ، بار غم دوست داشتنی تازه‌ای بر دلش گذاشته است اشتیاق دیدار سأمه دریاچه‌این غم غروبگاهی را مثل نسیمی بهم میزد ، وقتی وارد باغ شد طراوت شب بوها و گل‌های اطلسی با سنبالش شتافتند انوسیلش را جلو در متوقف کرد و وارد کوچه باغها شد ، محوطه باغ ساکت و خلوت بود ، چراغهای عمارت آریایی با شکوه تمام بدرخشید

صدای آرام حرکت انسانی روی ریگ خیابانهای باغ طنین
 افکند ، سامان بطرف صدا برگشت ، سامره چون یک تابلو
 محو بسوی او پیش میامد ، موی بلند و صاف سامره در
 فضا پخش میشد و دوباره بروی شانهای آرام میگرفت ،
 سامان دستهایش را بطرفین باز کرد و سامره مثل یک خواب
 مثل یک رویا در شب در آغوش او جای گرفت .

سامان .

— سامره ...

هر دو ، چون پرندگانی که از پس یک مهاجرند
 دور و دراز بهم برسند و همدیگر را بو میکشند ، عطر نفسها ز
 خود را بیرون میکشیدند ، لحظهای همه اطرافشان ساکت
 بود ، تنها صدای ناله مانند آن دو عاشق بود که دیواره
 سکوت را می شکست ، بعد سامان با صدائی ، که از عشق
 میلرزید گفت :

— عزیزم ، تو امروز چه کردی ؟ ...

سامره با هیجان گفت :

— از خودت بپرسی ... مگر تو عاشق نیستی ؟ ...

سامان لحظهای در سکوت فرو شد ، سامره چقدر

قشنگ و پر احساس باو جواب گفته بود ، او در تمامی

روز سامره را کنار بیشه زارها و جویبارهای رویائی خود

ایستاده دیده بود ...

— بله عزیزم ... تو راست میگی ؟ من بهتر
از تو میدونم که کجا بودی ... ؟

— در رویاهای ، قشنگ تو مکه نه عزیزم ..
— باور کن سامره ، حتی عطر نفسهای تو را هم
حس میکردم . . .

— منم همینطور سامان ... تموم روز بوی کوچه‌ها ،
روی پشت بام ، اینطرف و آنطرف دویدم ، پیرسه زدم
و دستامو برای گرفتن دستای مردونه تو دراز کردم ..
عزیزم . تو چقدر خوب بودی ، چقدر خوب هستی .
من عاشقم ... سامان همانطور که سامره را در آغوش
فشوده بود ، با لحن گرم و عاشقانه‌ای گفت : راست میگی
تو عاشق منی ؟

— سامان ، هیچ عاشقی دروغ نمیکه ... نمیدونم
وقتی به آدم دچار طوفان عشق شد مقدس و پاک میشه
انگار همیشه وضو گرفته و در حال نماز و دعاست ، آخه
عشق یک نور خدائیه ر خدا هیچوقت دروغ نمیکه ...
سامان برای لحظهای ساسره را از خود دور کرد
صبر کن سامره . بگذار تو را خوب تماشا کنم ... من
هفت هشت سال خواب بودم . هفت و هشت سال نمیدونستم
عشق چیه و حالا این توئی که دارای طعم عزیزترین و
خوشمزه ترین میوه خلقت را بمن می‌چشونی ...

سامره دهانش را باز کرد که حرفی بزند اما صدای محکم و خشن اکبر از پشت درختان بلند شد ...
 - سامان خان ؟ ...

سامان بطرف صدا برگشت ، هنوز اکبر آقا گازسون کاملا در دیده "سامان" قرار نگرفته بود ، سامان باشتاب سامره را به پشت تنه درخت قطور کاج هول داد ...
 برو عزیزم ... نمیخوام این آدمهای کثیف تو را به بینم ... و بعد چند قدم بطرف جلو برداشت و صدا زد :

- اکبر کجائی ؟ موضوع چیه ؟ ...

اکبر که حالا خودش را به سامان نزدیکتر کرده بود جواب داد :

- چیز مهمی نیست ... اما صدای ماشینتون رو شنیدم - نیومدین منو فرستادن دنبالتون ... مثل اینکه مزاحم شدم آقا ...

- آه ، نه ... شما برین من می آم ...

اکبر که چشمانش در جستجوی سامره بایستووانسو میدوید و گمشده را نمی یافت سری تکان داد و بطرف عمارت اربابی برگشت ، سامان لحظهای ایستاد ، سیگاری از جعبه سیگاری یادگاری پدرش بیرون کشید و سیگار را گوشه لب داشت ، سامره بنوعی یک پری از پشت درخت بیرون لغزید .

... او آمده بود جاسوسی مگه نه ؟ ... مگه نه ؟ ...

سامان سیگارش را آتش زد و نگاهش را بچشمان
پرسشگر سامره دوخت ولی سکوت کرد ، افکارش لحظه لحظه
در گرداب عشقی که با تمام وجود درونش غلطیده بود
پویشتانتر میشد سامره بازوی بلند سامان را گرفت و سرش
را به سینه سامان تکیه داد ...

... میدونم ... میدونم خیلی سخته ... میتروسم
این عشق ما را آوازه بکنه

سامان دستش را در میان انبوه موهای صاف و
بلند سامره فرو کرد ... نمیدونم چه باید کرد ؟ ... جلو
ماهیچی روشن نیست شیچی

سامره نگاه عم زده اش را بچهره متفکر سامان دوخت
و تکرار کرد : هیچی . هیچی ...

سامان و سامره در فضای معطر باغ براه افتادند .
در این لحظه هیچ چیز بهتر از در کنار هم بودن و سکوت
کردن ، ذهن خسته شان را تسکین نمیداد . هر دو حس
میکردند قدم به جنگلی گذاشته اند که پشت هر بوته آن یک
حیوان وحشی و خطرناک کمین کرده است و در سایه هر درخت
تیراندازی بیرحم منتظر شلیک است . با وجود این ، عشاق
همیشه راز گرمی و هیجانی میسوزند که هیچ اسلحه ای
باوای برابری با آن را ندارد ، آنها حالا به این اسلحه

گرم و سوزان مجهز بودند ، هر دو برای در آغوش کشیدن ، بوسیدن و فشردن هم بی تاب بودند ، مشکلات فقط برای چند لحظه اول قابل بحث بودند و چند دقیقه بعد هیچ مشکلی نمیتوانست آنها را از هم جدا کند سامره خم شد بنفشه خوشترنگی از شاخه چید و آنرا به سامان داد ، سامان در سکوت لبخند زد و بنفشه را بوئید و بوسید و آنرا در میان موهای بلند سامره فرو کرد ، همه این وقایع در سکوت اتفاق افتاد اما یک ناظر تازه هم داشت ، پدر سامره که بانگرانی بدنبال دخترش راه افتاد بود در نقطه تاریکی از باغ ایستاده و شاهد این صحنه بسیار عاشقانه و لطیف بود ، سامره و سامان دقیقا بر نور یکی از مهتابیها ، مبادله قشنگ بنفشه را انجام دادند ، قلب مشد علی بطپش در آمد ، او با اینکه مثل هر پدر متعصب و سخت گیر بود ، اما در آن لحظه چنان از این منظره بسیار عاشقانه بهیجان آمده بود که میخواست جلو برود و یکدسته بنفشه بدخترش و سامان هدیه کند . مشد علی سالها همانطور به سامان نگاه کرده بود که اگر پسری داشت به او نگاه میکرد ، سامان برای او یک پسر واقعی بود ، با همه اینها مشد علی نمیتوانست آیند ، چنان عشقی را باندازه نوری که حالا از لامپهای مهتابی بر چهره های آن جفت جوان می تابید روشن به بیند ، او خیلی خوب

اسدخان را میشناخت و میدانست این مرد یک دنده و خود خواه محالست بگذارد. سامره بعنوان عرووش قدم بزنگی اش بگذارد ، چنین چیزی همانقدر بعید بود که باز گرداندن سهم پدری او را از همه املاک و باغات اسدخان

پدر نتوانست بیش از آن طاقت بیاورد که بایستد و بازم تماشاگر حرکات شیرین و عاشقانه سامره و سامان باشد ، آرام آرام در حالیکه افکارش تیزه و معشوش بود بطرف خانه براه افتاد .

سامان و سامره دقیقا زیر درخت بیدی که نیمی از چتر لطیف و قشنگش را براستخر فیروزهای باغاتداخته بود ایستادند ، سامره مقابل سامان قرار گرفت و ناگهان پرسید :

— تو میترسی ؟ . . .

سامان خندید و گفت : آره . ولی از تو میترسم . .

— چرا از من عزیزم ؟ . .

— برای اینکه تو داری منو حسابی عاشق خودت

میکنی

— پس من موفق شدم عزیزم ؟

— چه جور !

— پس ما حالا تکلیفمون چیه ؟ . . . عشقمونوزیر

همین درخت چالش بکنیم یا هر کی سهم خودشو برداره

و بره

سامان دس‌های بلند و کشیده‌اش را بدور کمر
سامره حلقه زد و گفت :

یادمه همیشه مادرم میگفت : به سب که به آسمون
بندازی تا بیاد یائین صد تا چرخ میخورد

سامره ناگهان از هیجان بگردن سامان آویخت و
در حالیکه چهره‌اش را به چهره سامان دوخته بود گفت :
- خدایا شکر . . . پس امشب هم من بارویای
عشق بزرگم بخواب میرم

- شب بخیر عزیزم .

- شب بخیر سامان .

* * *

در لحظاتی که سامان و سامره در باغ قدم میزدند
مهنار در اطاقی باهار خوری در انتظار اسدخان و سامان
منغول بی‌بیج با اکبر آقاگارسون بود . اکبر با آن چهره
مخیلانه سعی میکرد هر چه بیشتر این زن چشم سبز و
لاغر اندام را عصبی کند

- راستی من اونارو با هم ندیدم ولی صداسونو

شنیدم . . .

- شاید تو اشتباهی شنیده باشی
- اکبر آقا پوزخندی زد و گفت :
- خیال میکنی سامان توتاریکی داشت جن میگرفت؟
- ولی تو اونارو با چشم خودت ندیدی ...
- بله درسته . من با چشم خودم دوتائیشونو ندیدم ولی میتونم قسم بخورم که اونابا هم بودن ...
- بسیارخوب یه عاشق معشوقی سازم که تا ابد دوتائیشون آتیش بگیرن ، برو ، برو شامو آماده کن الان مرتیکه شکم گنده و سروکلهش پیدا میشه ...
- مهناز سیگاری آتش زد و پشت پنجره بتفکر ایستاد ، حالا دیگر مهناز خوب میدانست که سامان از تهدیدها و تعقیب های اوواهمهای ندارد و باید فکر دیگری بکند و از همه طرف سامان و سامره را در محاصره قرار بدهد مهناز پیش خود فکر میکرد خوب ... این لعنتی ها بدجوری همدیگر رو گرفتن چه شانسی ؟ ... فردا دخترخل و دیوونه باغبون میخواد شریک ارت و میراث من بشه ...
- نف ... سهم اون دو برابر سهم من میشه ... آره ارواح باباش . اگر گذاستم این لقمه از دهن گندهش تو بره من مهناز نیستم ... حساب اون که تمومه ، چند روز دیگه برا اکبر میرم خواستگاری ، اسدخان رو مجبور میکنم که دخالت بکنه بالاخره حکم ، حکم اربابه ...

اما برای این آقا پسر عاشق مزاج باید به فکر حسابی بکنم ... آه چرا من از مرجان غافلم ... باید مرجانو مرتبا به اینجا دعوت بکنم ، اون هم خیلی از سازه فستقتر و هم خیلی امروزیه ، تازه اسدخان هم که نقشه از دو جشن و ریخته پس چرا من معطلم ؟ ... هرچی باشد مرجان رو خیلی زود میتونم از سامان جدا بکنم ، اما این دختره مثل کنه به پیره چسبیده و پیره رو هیچوقت ول نمیکند ... صدای بم و محکم اسدخان رشته افکار مهناز را پاره کرد ...

— عزیزم ، پس سامان جان من کجاس ؟ ...

مهناز میخواست فریاد بزند : سامان جان شما توی بغل دختر باغبونتون ، برین نجاتش بدین اما بلافاصله راه کلمات تلخ و گزنده‌ای که از مغزش بیرون دویده بودن در جلو دهان بست ...

— نمیدونم عزیزم ... اکبر میگفت تو باغ داره قدم میزنه ... و بعد بلافاصله اضافه کرد :

— پسرتون آقا خیلی احساساتی تشریف دارن ... اسدخان اندام نسبتا کلفت و کسوتاهش را روی صدایی انداخت و در حالیکه لبخند رضایتی بر لبانش جاری بود گفت :

خوب چه عیبی داره ؟ جوونهای این دوره و زمونه همه احساساتی هستن ... مثل برگ گل لطیف و پر معنان ...

سامان هم مثل بقیه دیگه‌س مهتاز که میخواست هر
طور شده اسدخان را تحریک کند تا سامان را محدود کند
بلافاصله گفت :

— درسته منم با شما موافقم اما خیال ،
نمیکنین اینموقع شب توی باغ قدم زدن معنی دیگه‌ای هم
داشته باشد ؟

اسدخان دستمال سفره را روی پا پهن کرد و گفت :
مثلا چه معنی ؟

— خوب جوونا وقتی تنهائی قدم میزنن اغلب به
یه دختر فکر میکنن . . .

اسدخان با صدای بلند خندید : خوب چه عیبی
داره

مرجان اونقدر خوشگله که هر جوون دیگه‌ای که
جای سامان بود بهش فکر میکرد . . .

— ولی اون اصلا سراغ مرجانو نمیگیره
— درسته . سامان کاملا بمن رفته . . . نمیخواه
غرورشو بشکنه .

— خوب . پس پدرش چرا معذله . چرا شما جواب
دعوت آقای غزالی زاده‌را نمیدین . . . فردا شب چطوره ؟
اسدخان با رضایت خاصی به چهره ملتویب همسرش نگاه
کرد و گفت :

— بسیار خوب . همین امشب تلفنی دعوتش بکن .
 فردا شب کاملاً مناسبه ، دو سه تا از دوستای نزدیکمون
 هم اکه دعوت بکنی بد نیست
 مهناز صندلی کنار دست شوهرش را اشغال کرد
 و گفت :

.. — من برا خوشبختی سامان هر کاری بتونم انجام
 میدم چون میترسم که
 اسدخان اخمهایش را در هم کشیده و پرسید :
 — از چی میترسی عزیزم ؟
 — خوب دخترا دیگه . . . کدوم دختریه که ازیه
 پسر خوشگل و تحصیلکرده و ثروتمند بگذره ؟ . . . از همین
 نوی باغ خودمون .
 تا سر خیابون لااقل هفت تا دختر میشناسم که
 هی خودشونو جلوراه پسر ت میندازن . . . من واقعا میترسم
 اسدخان یا صدای بلند خندید . . .
 — مهناز عزیزم مطمئن باش که سامان پسر منه
 و اون هیچوقت باین دخترای گدا گشته بی اصل و نسب
 اعتنائی نمیکنه . . اون با دختری که من مناسب میدونم
 و اصل و نسبی داره ازدواج میکنه . . . مطمئن باش . . .
 مهناز که طبق میل خود ، مسیر بحث را پیش
 میبرد با لحن تحریک آمیزی گفت :

- عزیزم . زیاد هم خوش بین مباش
- دخترای امروزی غیر از دخترای دیروزی هستن . اونایه
همچی پسری را رو هوا قاب میزنن .
- اسدخان که کاملا سر حال بود با همان چهره
بشاش و راضی بطرف مهناز برگشت و گفت :
- مطمئن باش عزیزم . مطمئن باش که سامان
گول این جور دخترا را نمیخوره ...
- آگه خورد ؟ ...
- اسدخان باز هم ابروان پهن و پریشانش را درهم
کشید و گفت :
- غیر ممکنه ؟ ...
- حالا فرض کنیم که مثل همین دختر باغبون
خودمون "سامان" را بتور زد آنوقت شما چیکار میکنی ،
البته بگم چنین چیزی اتفاق نیفتاده ولی بقول خودتون
در مثل مناقشه نیست ا ...
- اسدخان دستش را به پشت مهناز زد و درحالیکه
همچنان لبخند بر لب داشت گفت :
- دختره رو از تهرون که سهله از مملکت تبعید میکنم .
در همین لحظه در اطاق پذیرائی باز شد و سامان
در میان لنگه در قرار گرفت
- سلام پدر .

- سلام سامان جان عزیزم کجا بودی پسرم؟
 راستی تو بعادرت سلام کردی . . . ؟
 سامان لبخند تلخی بر لب راند و گفت :
 - شما که پدر جان مهلت نمیدین فوراً از آدم باز
 پرسی می‌کنین . . . سلام مهنار خانم . . .
 - سلام سامان . . . سوپ میخوری . . . ؟
 پدم نمی‌آید . . . هنوز شیپها هوای شُرون سوده ،
 سوپ گرم می‌جسبه . . .
 - بسیار خوب ، لطفاً روی اون صندلی روبروشی
 من بنشین
 سامان روی صندلی و پشت میز نشست ، مهنار
 در حالیکه برایش سوپ میکشید در چشمانش زل زد ،
 سامان نگاهش را دزدید و به پدر که با طمانینه اشرافی
 مشغول صرف سوپ بود خیره شد ؟ . . .
 حالتون خوبه پدر ؟
 - کاملاً سرحالم . . . مخصوصاً که امروز مقدمات
 کار بعد از ظهرها تو هم فراهم کردم . . .
 - کدوم کار پدر ؟ . . .
 - شرکت الکترونیک و محاسبه . . . تو باید کلیه
 ماشینهای محاسباتی و الکترونیکی مملکت را تامین کنی ؟ . . .
 سامان با رضایت بی‌درش لبخندی زد و گفت :

— متشکرم پدر . واقعا متشکرم ... کاش همه
 جوانای این مملکت به همچی پدری داشتن ؟ ... ولی
 پدر به وقت مردم نگو که سامان هر چی داره از پدرش
 داره ؟ ...

اسدخان بدون اینکه چشمش را از کاسه سوپ بردارد
 گفت :

— به بین پسر . اولاً اگه بخواهی توی این
 اجتماع زندگی بکنی هیچوقت بحرف مردم اهمیت مده ...
 اونجا همیشه به چیزهایی برای نشخوار کردن لازم دارن
 حالا درباره تو نشد درباره دیگران ، ثانیاً تو زحمت
 خودتو نکشیدی و بیست سال درس خوندی خوب هم خوندی ؟

— متشکرم پدر ... ولی فکر نمیکنی کار شرکت
 مانع از تدریس بشه ...

اسدخان بلند بلند خندید : پسر عزیزم ...
 پس پست معاونت را برای چی بوجود آوردن ؟ شما فقط
 سرپرستی بکنین کافیه ؟ ... دلم میخواهه پسرم از محل
 سود شرکت خودش خونه و ویلا و اتومبیل بخره ...
 در اینجا اسدخان مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه
 داد ... خوب بالاخره سامان عزیز من باید بزودی صاحب
 خونه و زندگی بشه ؟ ... راستی مهنای شما خبر مهمونی
 فردا شب رو به سامان دادین ؟ ...

مهناز که متوجه اشاره اسدخان شده بود بیدرنگ

گفت :

... نه . مناسفانه نه . یعنی آقا از صبح تشریف

نداشتن که بعرضتون برسونم ...

اسدخان ظرف " استیک " را جلو کشید و صحبت

مهناز را ادامه داد :

... سامان جان . فردا شب از آقای عزالی زاده

و خانم و دخترش و سه چهار تا از دوستان نزدیک دعوت

کردیم ... شما باید حتما باشین ؟ ... سامان بیدرنگ

متوجه شد که این دعوت نمیتواند یک دعوت عادی باشد

مخصوصا که روی آقای عزالی زاده و دخترش مرجان هم

تاکید شده بود .

... آه ... بله ... با اینکه میخواستم با یکی

از دوستان برم شمال ...

اسدخان فوری حرف سامان را قطع کرد ...

... نه . نه عزیزم ... این دعوتها برای آشنا

کردن پسر عزیزم با خانوادههای محترمه ... تانیا آدم

مهمون باین خوشگلی رو ول میکنه میره شمال ؟ ...

سامان سرش را پائین انداخت و مشغول صرف

غذا شد. و اسدخان و مهناز دربارہ پذیرائی فردا شب

بگفتگو ادامه دادند .

در اطاق کوچک و محقر مشد علی هم در آن لحظات بحث ملال آوری بصورت بیج بیج در میان بود "مشد علی" یگوانست از محوطه باغ بخانه برگشت و در سکوت کفشهایش را از پا بیرون کرد و بعد رفت روی تشکش نشست و سیکارش را روی طاقچه برداشت و روشن کرد کبرا خوب میدانست که هر وقت شوهرش عصبانی است یا از چیزی رنج میبرد در گوشه اطاق گرم میکند و در سکوت مرنبا به سیکار پک میزند ... کبرا بلافاصله فینله سماور را بالا کشید و چند دقیقه پای طول نکشید که چای تازه دم توی سینی جلو شوهرش گذاشت ، مشد علی با ناراحتی سینی چای را کنار زد و با صدای گرفته گفت :

— لعنتت پر دل سیاه شیطان ...

کبرا باز هم سکوت کرد و فقط به شوهرش خیره شد ... مشد علی سیکار دومی را هم آتش زد و دوباره بر شیطان لعنت فرستاد و بالاخره سر کبرا داد کشید :

— آخه تو هم یه چیزی بگو ؟ ...

کبرا دستها را روی سینه صلیب کرد و گفت :

— چیه ؟ چی شده ؟ مگه اول شبی سر آوردی ؟ ...

تازه سامره تو اطاقشه متوجه میشه ...

مشد علی ساکت شد ، دو سه پک عمیق دیگر به

سیگاروش زد ، سیارهای عمیق صورتش انگار دهان باز کرده

و دودها را می بلعید .

میدونی چیه کیرا ؟ ... من از آخر عاقبت دخترمون

میترسم ...

کیرا سرش را بلند کرد و حیرت زده در چهره

خسته و ملال انگیز شوهرش خیره شد .

— موضوع چیه مرد ؟ ... دخترما تکه چشه ...

دخترمون خیلی هم خوشحاله ... امروز به مرتبه منو

بغل زد و کریه کرد و بعدش هم گفت مادر من خیلی

خوشبختم خیلی خوشبختم . مشدعلی سرش را روی زانو

فشارد و گفت :

— منم از همینش میترسم ..

کیرا با بیحوصلگی گفت .

— آخه از چی میترسی ؟

مشدعلی سرش را بلند کرد و جواب داد .

— اونا همدیگه رو دوست دارن ...

کی ها ؟ ...

— سامان و سامره ...

مادر دستش را روی قلبش گذاشت و پرسید :

— باز هم پیش خودت نشستی و فکر کردی آخه

کی بتو گفت :

— خودم دیدم ؟ ...

کبرا تقریبا " از جانیم خیز شد ...

- تو دیدی ؟ کجا ؟ دوتائیشونو هم دیدی ؟

خدایا خودت رحم کن ... خودت به دختر ما رحم کن

ما همین به بچه رو داریم

" مشدعلی " سرش را به پشتی تکیه داد و گفت :

- کبرا ؟

کبرا که آرام آرام اشک میریخت جواب داد :

چیه ؟

مشدعلی یکی به سیکارش زد و گفت :

- تو به سامان خان مطمئنی ؟ کبرا سرش را در

میان دستها فشرد :

- چی بگم ... خوب اونم ... اونم متپرمونه .

مشدعلی جملات بریده کبرا را قطع کرد و پرسید

مقصوم این حرفها نبود ... خودت که میدونی چی میخوام ...

" کبرا " همچنانکه سرش پائین افتاده بود گفت :

چی میدونم مرد ... از قدیم ندیم گفتن دختر و پسر

مت پنبه و آتش هستن ... ولی تو حالا چرا به همچی

فکرائی میکنی ... بلند شو چند تا صلوات بفرست ، من

بدخترم اطمینون دارم ...

مشدعلی برای اولین بار دستها را بسینه زد و

با آلتهایی که فقط یک مادر میتواند از خود بروز دهد از

ته دل نالید . . . الهی فدای اون دخترم بشم . . . اون تنها
 نصیب من از این زندگیس . . . اسدخان زندگیمو گرفت
 خدا نکنه پسرش دخترهونیگیره . . .

از اول غروب عمارت اربابی غرق در نور و هیجان
 بود آدمها از کلفت و نوکر تا راننده همه در حال حرکت
 بودند ، عمارت سفید اربابی که روزها مثل قوئی غمگین
 سرش را در میان سینه خود فرو میبرد و چون دریا ساکت
 و آرام بود شیها شکفته و بیدار میشد ، نورهای تند از
 پنجرهها بیرون میزد ، صدای ترم و ملایم موسیقی از شبکه
 بلند گوها در هر گوشه و کنار بگوش میرسید .

مهناز دستها را بکمرزده و مرتباً دستور میداد ،
 به آشپزخانه سرکشی میکرد و سالن پذیرائی "بار" و خلاصه
 همه آن مقدماتی که برای یک میهمانی اشرافی باید آماده
 باشد زیر نظر میگرفت .

اکبر آقاگارسون گاهی سرش را بلند میکرد و نگاهی
 به بچهره ملتهب مهناز میانداخت و دوباره مشغول کار میشد
 هیچکس نمیدانست در آن لحظه در دل اکبر چه میگذرد
 و سیمای او چه اندیشههایی را روی خطوط در همش نقش
 میکرد .

اسدخان و سامان تمام روز را با هم بودند ، سر
 میز صحبانه بود که اسدخان به پسر جوانش رو کرد و گفت:

سامان ؟ امروز یک گروه نمایندگی اقتصادی خارجی
 بدیدم میان میخوام توی مذاکرات ما شرکت داشته باشی
 اینها نماینده بخش خصوصی زاین هستن ... فقط هم
 انگلیسی میدونن ...

سامان لیخندی بروی پدر زد و گفت : باشم
 و باین ترتیب تمام روز سامان از خانه بیرون بود اما حتی
 برای یک لحظه هم حضور ساهره را در ذهنش فراموش نکرد
 گاهی چنان حواسش پرت میشد که پدر با لیخند و نگاه
 سرزنش آمیزی او را متوجه میکرد ، سامان میترسید ، نگران
 بود مبادا در غیابش مهناز در دسری برای - ساهره درست
 کند ، برای اولین بار در زندگی نگران و دلواپس انسان
 دیگری بود ، دلش شور میزد و چون گرد بادی در سنگلاخهای
 خطرناک میدوید ، برای سامان طی زندگی بیست و هشت
 ساله اش این احساسات تازه داشت ، غریبه و گنگ بود
 ولی شدت منقلبش میکرد ، او تلاش میکرد شاید این نگرانی
 را از خود دور کند ، مثل معمول به تجزیه و تحلیل منطقی
 این اضطراب نشست اما شور و التهابی که بجانش افتاده
 بود قابل لمس نبود تا مثل یک خرگوش آزمایشگاه
 درون آزمایشگاه بگشود و آنرا آزمایش کند و جواب
 روشنی بگیرد . انگار تمام سیبهای تنش از یک کار
 نامعلوم برق ، نیروی الکتریسته میگرفت ... رگهای

در کارهای مهم بتو میاد سامان ... مثل آرتیستهای سینما
 همیشه که پشت میز کارخونه یا اداره شون می نشینن و بوی
 ادوکلن اشرافی و لباسهای گرونقیمت در هوا می باشن ...
 استدخان که از تعریف مهنار بهیجان آمده بود گفت :
 مهنار جان ... کجا شو دیدی . باید تو در اتاق کنفرانس
 من بودی و میدیدی بصرم چه ایهتی داشت ... ما باید
 به سامان افتخار کنیم ... سامان لبخند متواضعانه‌ای بر
 لب زانند و با عجله با تاقش پناه برد اتاق او در جایی
 قرار داشت که از آنجا میتوانست سایه‌های عمارت صنتی
 ته باغ را از پشت درختان به بیند خودش را به اناناس
 رسانید و بسکی رفیقی ریخت و بعد کیلاش را برداشت و
 بد پشت پنجره رفت . احساس تنهایی میکرد و در آن لحظه
 موجودی کامل نبود و بیشک تیمه‌ای از خودش را کم کرده
 بود اما وقتی نگاهش بر دیواره‌های سیاه صنتی خانه سامره
 کشیده شد احساس میکرد دارد خودش را باز می یابد ،
 مدتی پشت پنجره ایستاد بعد با بیحالی و خستگی آزار
 دهنده‌ای که تمام رگهایش را میکشید روی صندلی افتاد ،
 میدید که کلمات مخصوصی در دهانش میجوشد ، مثل آبی
 که در قوری جوش میرزند و حباب هایش میخواهند دیوانه‌وار
 خودشان را از دهانه تنگ قوری بیرون بریزند اما نمیتوانند ،
 این حبابها ، کلماتی بودند که در سامان میجوشیدند و

مدام بسوی دهان راه می‌گشودند دستش به اختیار بسوی
قلم رفت، آنرا برداشت و روی یاد داشتی، حباب‌های
جوشانش را فروریخت ...

سامره . سامره ... تو با من چه کردی ؟ ...

تو با این دل ساده و بیربایی من چه بازی خطرناکی را
شروع کردی که دارم مثل یک چشمه آب گرم می‌جوشم و
می‌خروشم ... باید بتواضعتراف بکنم که دیگر تحمل‌جداشی
از تو را ندارم ، تو در جوی خونم جاری شدی و بایاخته‌های
سرخ خون من عجین شدی ، تمام روز در هم جوشیدم ،
و باور کن حتی یک لحظه هم نتوانستم تو را از خودم
جدا کنم ... نمی‌دانم تا چه اندازه باید در برابر این
دیوانگی تسلیم شوم و شرایط جدید زندگی‌ام را بپذیرم ،
آیا این علاقه اسمش جنون نیست ؟ ... آیا من حق دارم
همه خصوصیات زندگی‌ام را وهمه آنچه بیست و هشت سال
بدست آورده‌ام دو دستی تسلیم این جنون بکنم یا نه ؟
اما هر چه بیشتر می‌اندیشم می‌بینم این چیز است که خودم
خواستفام ... غیر از آن هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم ...
شاید این حرفها برایت مسخره باشد اما باور کن حاضرم
همه هستی بیست و هشت ساله‌ام را مثل یک درخت‌کهنه
از تنم خارج کنم و دست در دست تو به کوه و بیابان
بزنم ، با کولیهای آواره به هر جا که سرنوشت خواست

و تو خواستی که همه سرنوشتت هستی بروم . . .

سامره . . . سامره . . . تمام روز نگران و دلواپس
تو بودم ، بگذار اعتراف کنم که من تا ده روز پیش معنی
دلواپسی را نمیدانستم ، همه چیز مرتب بود ، هر چه
میخواستم آماده بود ، قبل از آنکه ماهانه من تمام شود
مخارج ششماه آینده در حساب بانکی من واریز شده بود ،
خیاط لباسم را بموقع آماده میکرد ، درسم را بموقع
میخواندم و نتیجه امتحانم را بلافاصله میگرفتم ، حالا
هم هیچ نوع دلواپسی برای کار و خدمتت ندارم ، میدانم
که پدرم پیشاپیش همه چیز را آماده و مرتب کرده است
و قبل از آنکه فکر تاسیس شرکتی در مغزم جا بگیرد پدرم
کلید شرکت را بدستم میدهد . . . چنین موجودی چگونه
میتوانست معنی دلواپسی را بداند و لرزش و اضطراب
دلواپسی بودن را در رگهایش بفهمد ؟ . . . ولی تمام امروز
دلواپس تو بودم ، میترسیدم در بازگشت بخانه تو را
تبعید کرده باشد . . . سامره امیدوارم که مرا ببخشی که
با این کلمات احمقانه روح حساس تو را آزار میدهم ،
نمیدانم ، امشب تو را میتوانم ببینم یا نه ؟ اما لااقل
در تمام شب خیالم راحت است که اگر کسی بخواهد تو
را آزار بکند فریاد کمک . کمک . تو را میشنوم و میتوانم
مهتاز همسر غزالی زاده را بفل زد و بوسید مرجان

زیر چشمی سامان را که کنار در ایستاده بود می پائید ...
 اما ظاهراً خودش را به ندیدن میزد ... غزالی زاده سرش
 را بطرف سامان چرخانید و گفت : به به . جناب سامان
 خان عزیز ...

سامان مثل اینکه از خوابی عمیق بیدار شده باشد
 بطرف غزالی زاده پراه افتاد ... آه ... سلام ...
 می بخشین که ...

مرجان نگذاشت جمله اش را تمام کند و در حقیقت
 هم با ورودش به این گفتگو سامان را از یک خصمه نجات
 داد ...

— خوب معلومه .. بوی بنفشه های توی این فصل
 هر جوان احساساتی را گیج میکند ... مثل اینکه اروپا
 و آمریکا هم نمیتونه پسرهای احساساتی ما رو عوض بکنه ؟ ...
 راستی سامان خان فکر می کنین الان برای سفر به واشنگتن
 مناسب باشه ؟ ...

مادر مرجان غریب ...

— تو را خدا نیگاش کنین ... هنوز عرق سفر
 عیدش خشک نشده باز هم نقشه سفر دیگه ای کشیده ...
 مهناز بلافاصله خودش را داخل بحث کرد ...
 — خوب خانم ... چه عیب داره مگه ما که عمرمون
 رو داریم گوشه این خونه ها هدر میدیم کجا را گرفتیم ...

بزارین تا جزون هستن هر کجا دلشون خواست بپرن ،
 هر روز روید شاخهای بنشین و چهچه بزین .
 عزالی زاده همانطور که وارد سائن پذیرائی میشد
 گفت : مهنار خانم طوری حرف میزنه که انگار به زن چهل
 سالهس . خانم شما که اینجا از همه جوانترین ...
 سامان و مرجان آخرین کسانی بودند که وارد سائن
 میشدند و هیچکدام نمیدانستند که یک جفت چشم میشی
 و مرطوب در پشت درختان آندو را در میان بلکهای خود
 گرفته است ...

"سامره" که تمام روز خودش را با موزیک در اتاق
 زندانی کرده و از پنجره به در ورودی باغ زل زده بود
 از لحظه بازگشت اسدخان و سامان مثل پرندهای خود را
 از قید قفس اتاق آزاد کرده بود ، او کتاب شعری برداشته
 و بداخل باغ لغزیده بود ... پدر و مادر که مثل سگهای
 نازی مراقبش بودند هر دو با چشمان از حدقه در آمده
 و دهانهای کلید شده سامره را می پائیدند اما هرگز نتوانستند
 یک کلمه هم با او حرفی بزنند ... سامره فقط سلامی کرد
 و بسرعت از کنارشان گذشت ... کبرا و مشدعلی هم بی
 سرو صدا بداخل اتاقشان لغزیدند ...

سامره قدم زنان در کوچههای معطر باغ بر اه افناد
 و بالاخره در نقطه‌ای مقابل عمارت اربابی روی نیمکتی که

او را کاملاً از دید مخفی میگرداشت ، کتابش را گشود و روی زانو گذاشت و بتماشای مشغول شد او سالها در آن باغ زندگی کرده بود و میدانست وقتی میهمان میاید کدام چراغها روشن میشود ، کدام پرده ها بالا میروند و کدام دریاچهها بسته میشود . . . بلافاصله متوجه شد که باز هم یک میهمانی تازه در کار است و ناگهان فکر اینکه دختران و زنان جوانی در بین میهمانان باشند او را بشدت منقلب کرد ، در یک در یک لحظه خودم را به تو برسانم و جسم لطیف تو را از دهان گرگ بیابان هم بیرون بکشم ! . . . صدای تلنگری که پدر خورد گردش افکار آشفته سامان را متوقف ساخت . . .

— کیه ؟

— منم ! اکبر ، آقاو خانم میگویند تشریف بهارین

پائین مثل اینکه مهمونار رسیدن . . .

— بسیار خوب الان میام . . . سامان با بیحوصلگی

از پشت میز بلند شد ، قلمش را روی یاد داشت انداخت و از در خارج شد ، و بدون توجه بانگ اکبر خود را در گوشه ای در طبقه بالا پنهان کرده است بطبقه پائین رفت ، اکبر بلافاصله خود را بداخل اتاق رسانید ، او قبل از اینکه در اتاق را بزند از شیشه بالای در متوجه شده بود که سامان چیزهایی یاد داشت میکند ، همین کافی بود که شامه تیز و شکاری اکبر بوی طعمه را بشنود ؟ یا عجله خودش

را کنار میز رسانید ، روی پیاد داشت خم شد ، چند کلمه ای از آنرا خواند ، لبخند زبختی در تمام صورتش بخت شد ، لحظه ای ایستاد و بخکر فرو رفت ، اگر نامد را از روی میز بردارد از این پس بهترین سند را برای سدید سامان در دست دارد ، کافی بود این کلمات عاشقانه و این دستخط چون آمبر بدست اسدخان داده شود تا نوعی در معرض دید اسدخان قرار گیرد . . . اما چگونه مسواک آبر بردارد ؟ اگر سامان به اناش بر گردد و نامد را ند میبندد . . . باز هم اندیشه های شیطانی در سر او کبر درخشید . . . مواظبان می اطلاعی می کنم . او که نمیتواند سر پدرش داد بزند نامه عاشقانه منو در بیدن . . .

بعضی وقتها دزد زده ها هم ناچار بسکوت میشوند چون اگر سرو صدای قصبه را در بیابان هیچ خودشان بازا میشود . . .

اکبر با این استدلال خودش را راضی کرد ، یاد داشتهای سامان را آهسته از جا کند ، تا زد و در جیش گذاشت و بطبقه پائین رفت و در دانه در آشپزخانه لغزید . . . انوسیلها یکی پس از دیگری در داخل پاگرد عمارت می پیچیدند ، بوی گلرهای بسترن و بنفشه در تمام فضای باغ پیچیده بود . برکهای بسیار سبز درختان در زیر نور مهتابها آرامش سبز را به باغ هدیه کرده بودند ، اسدخان

و مهناز و سامان سه نفری ، شانه به شانه هم ، کنار پاگرد
ایستاده بودند و منتظر میهمانان بودند ، راننده آقا ،
غزالی زاده در اتومبیل شکی و کشیده امریکائی را کشود ،
مرجان و غزالی زاده و همسرش پیاده شدند ، مرجان در
دوپیس شیک ، مثل یک فرشته ، زیبا و رویا انگیز
بود ، موهای سیاه و کوتاهش روی گردن نازک و لطیفش
حلقه حلقه میدرخشید ، لبخندی شاد و پر از انرژی جوانی
روی لبهایش وول میزد ...

— آه خدای من ... چه میزی قشنگی چه عطری

آقای اسدخان شما در بهشت زندگی میکنین ؟ ...

اسدخان و مهناز دو سه قدم جلوتر رفتند ...
اختیار دارین مرجان خانم ... خانه شما در اصفهان نصف
بهشته ... دو سال پیش ما آنجا بودیم ... غزالی زاده
با لحن چاپلوسانه ای گفت : آقای اسدخان ، ما سرایدار شما
هستیم ...

لحظه حسادت خارهای تند و تیزش را در قلب جوانش
شکست ... او تا آنروز دچار چنین حالتی نشده بود ،
از آدمهای حسود بشدت متنفر بود و هر وقت یکی از دوستان
همکلاسی باو حسادت میکرد چنان — برافروخته و خشکین
میشد که ساعتها از آندوست میگریخت تا حرف نامربوطی
نزند ... اما حالا خارهای حسادت با همه توان و قدرتش

در قلب نرم و نازکش فرو میرفت . . . کلافه و غصه دار بود
 حس میکرد از خودش بدش میآید ، یکبار تقریباً " سرخودش
 داد کشید : بس کن ! خجالت بکش سامره . . . مگر تو
 نبودى که برای پشه ها هم دلسوزى میکردى ، مگرتو نبودى
 که توى مدرسه اسمت را گذاشته بودند فرشته رحمت . . .
 حالا چى ؟ آگه جلو تو ول بکنن میخواهى تموم زندهای
 عالم رو بکشی بدلیل اینکه ممکنه به روز جلو راه سامان
 رو بگیرن . . .

سامره کتاب شعرش را باز کرد . . .

الهی به مستان میخانهات

به نقش آفرینان دیوانهات

بنور دل صبح خیزان عشق

ز شادی ، بهاندوه گریزان عشق

به رندان سر مست آگاه دل

که هرگز نرفتند جز راه دل

کز آن خوبرو ، چشم بد دور باد

غلط در گفتم که خود ، کور باد . . .

سامره کتاب شعر را دوباره بست ، اینجا هم دشمنی !

اینجا هم ترس از چشم بد . . . این عشاق راجه

میشود ؟ از روی نیمکت بلند شد ایستاد ، از لابلای شاخ

و برگ سرد در هم درختان ، قرص ماه مثل تابلوهای پراحساس

قدیمی پیدا بود . آرام آرام بسوی ساختمان اربابی براه افتاد . جلو ساختمان چهارینج اتومبیل پارک شده بود ، اما هیچکس جلو ساختمان نبود ، راننده های اتومبیل میهمانان به اتاق مخصوصی که از پیش برایشان آماده شده بود رفته بودند ، نامرئ از پشت اتومبیلها خودش را به پشت پنجره رسانید . نگاه سیاهش مثل گرسنه های بیک ضیافت ، بداخل سالن دوید ، دران فضای اشرافی که همه چیز گرانقیمت و پر تحمل بود . سامان مرد محبوبش چون شاهزاده های درست مقابل پنجره نشسته بود ، پیش از ده هرد و زن دیگر پشت بظرف او یا از پهلو بسمت دیدگاهی نشسته بودند . نگاه گرسنه سامره روی نیمرخ دختری عیجکوب شد که پیش از سایر میهمانان به سازمان نزدیک بود .

سامره در یک لحظه حس کرد روی پاهایش منجمد شده است . دختری که کنار سامان نشسته بود فوق العاده زیبا بنظر میرسید ، دوپیمس شیک ، موهای مد روز و چهره خوش تیپ او که به ستارگان سکسی سینما ... میمانست در مقایسه با چهره عادی و معمولی خودش ، چیزی قابل گذشت نبود ، نمیتوانست حتی یک لحظه حضور این دختر را در کنار سامان تحمل کند بی اختیار از پشت شیشه به سامان اشاره زد . همین . همین . . . سامان . . .

من اینجا . . . اما صدای او نمیتوانست از پشت شیشه های

آن خانه اشرافی راهی بداخل داشته باشد ، سامره کاملاً خود داری خود را از دست داده بود ، مرتباً با اشاره دست با پریدن روی انگشتان پا سعی میکرد سامان را متوجه حضورش در پشت پنجره کند ، در همین لحظه مهناز با دو گیلان ویسکی از پشت سر سامان ظاهر شد بالوندی مخصوصی ویسکی را بدست سامان داد ، سامان سرش را بلند کرد تا از مهناز که همانطور پشت سرش ایستاده بود تشکر کند که در یک لحظه نگاه سامان و مهناز ، به پنجره روبرو افتاد . . . هر دو با دیدن سامره دهانشان از حیرت گشوده شد

این بهیت زدگی و حیرت بیش از چند لحظه باقی نماند ، سامره وحشت زده خودش را از پشت پنجره عقب کشید ، مهناز خم شد و آهسته در گوش سامان نجوا کرد . . .

— حیف نیست عزیزم اون بیچاره پشت در بمونها . . .

خوب چرا نمیری اونو بیاری تو . . . آه فهمیدم خجالت میکشی ، میترسی آبروت بره ا مگه نه ؟ . . .

سامان دهانش را باز کرد تا به مهناز جواب

بگوید اما مرجان با همان شر و شور همیشگی اش گفت :

فهمیدم! . . . درگوشی هم داشتیم ؟

مهناز همانطور که از سامان دور میشد همراه با

خنده‌های مصنوعی گفت : نترس عزیزم . . . از خوشگلی

تو تعریف میکردیم ... راستی چرا این جا نشستین و
 نمیرین تو باغ قدم بزنینا ... ساعت ده یکشب بهاری،
 گل‌های سرخ شمرون شوغا میکنن ...
 عزالی زاده و اسدخان هر دو بهم نگاه کردند
 و خندیدند و اسدخان گفت .

... مهناز راست میگه ... شما که مجبور نیستین مثل
 ما پیر و پاتالها تو اتاق خودتونو زندونی کنین ، بلند
 تین به قدمی بزنین ... بلند شو سامان جان ، مرجان
 را ببر سمت گلخونه ، گل‌های سرخ شمرون شبها قیامتی
 راه میندازن ... یالله ... یالله ...

مرجان بدون کوچکترین شرمی که معمولاً دختران
 همسن و سالش در اینگونه مواقع از خود بروز میدهند از
 جا بلند شد و خیلی طبیعی گفت : خیلی دلم میخواه
 کلکسیون گل‌های سرخ شما را به بینم ...
 سامان که دست و پای خود را بکنی کم کرده بود
 با تردید روی زانوان خود تکیه زد و بلند شد ، نگاه
 سامان پشت پنجره رامیگاوید ، ظاهراً از سامره خیری نبود
 اما او نفس زدن‌های طولانی و عمیق سامره را از پشت پنجره
 می شنید سامان بطرف مهناز برگشت و نگاه پر از خشم و
 تاسفتن را بروی چهره مهناز ریخت .

مهناز از سر بد جنسی لبخند میزد ، و سامان

حس میکرد دلش میخواهد گردن این زن حیلہ گر را بشکند .
 برای سامان مسلم بود که اگر هم سامره پشت پنجره نباشد
 در جایی از باغ ، مثل یک روح سرگردان ایستاده و همینکه
 او و مرجان را با هم ببینند از سر ناراحتی میسوزد و دود
 میشود . سایر میهمانان با نگاههای مشتاق و کلمات طنز
 آلود ، مرجان و سامان را بخروج از سالن تشویق میکردند
 و سامان بزحمت قدم بر میداشت ، انگار که صدها نفر
 بیاهایش آویخته بودند و مانع از حرکتش میشدند ، مرجان
 از جلو میرفت و سامان پشت سر او ، دو سه تن از خانمهای
 حاضر در مجلس با پیراندن چشمکهای مودیانهای بلند بلند
 گفتند ، ماشاالله چقد خوب بهم میان ! ... مرجان
 و سامان قدم به حیاط جلو عمارت گذاشتند ، هوای سرد
 شب بهاری ، چهره های دم کرده شان را نوازش داد ،
 مرجان دستهایش را بطرفین باز کرد و با آسمان خیره شد .
 ... خدای من ... انگار که چهره آسرو نو گردگیری
 کردن ، نگاه کن سامان ستاره ها از شدت روشنی برق
 میزنن ...

سامان که تاریکی های اطراف را در جستجوی سامره
 میکاوید بزحمت جواب داد ... آه ... بله ... درست
 میبین ... ستاره ها برق میزنن ...
 مرجان بطرف سامان برگشت و گفت : میدونی

چیه سامان ... دلم میخواست به سفینه فضائی داشتم
 که مال خودم بود و توی به همچین شی سوارش میشدم
 و خودمو میون ستاره‌ها گم میکردم ... سامان که هنوز
 دنبال نشانه‌ای از حضور سامره در اطراف میگشت بزحمت
 جواب داد ... آه بله ... ستاره‌ها ... سفینه‌ها ...
 یعنی خیلی خوب میشد که آدم به سفینه داشت ...
 مرجان خیره خیره به چهره سامان نگاه کرد و
 بلافاصله پرسید : چیزی شده ؟ ...

— نه ... نه ...

— ولی مثل اینکه ناراحتین ؟ اصلاً " حواستون نیس

— نه باور کنین چیزیم نیس .

— خوب مجبور نبودین با من بیائین بیرون ؟

سامان که همیشه جوانی مبادی آداب بود با

ناراحتی گفت : باور کنین چیزی نیس ... اصلاً چرا

با هم بحث میکنیم من اوادم که بشما گلخونه رو نشون

بدم ... و بعد هم با عجله بطرف گلخانه برافتم ...

مرجان خندید و گفت : هی ... پسر جون سلامم پیام ...

سامان قدمهایش را کند کرد تا مرجان خودش را

باو برساند ... مرجان با دو سه قدم تند خودش را به

سامان رسانید و خیلی ساده و خودماتی دستش را به

بازوی راست سامان حلقه کرد و گفت : خیییی خوب .

اینطوری دیگه عقب نمی‌مونم ... اما برای سامان انگار
 که یک حلقه فلزی گذاخته بیازویش انداخته بودند ، این
 وضع کشیده بود . اگر سامره این منظره را می‌دید؟ ...
 نه ، خدایا کمک کن مرجان همانطور که پا بیای
 سامان میرفت ، به اطراف نگاه میکرد درختان سبزبلند
 قامت ، کرت های مربع شکل گلها ، ریگهای سفید
 کف خیابانهای باریک و مشجر باغ برایش منظره ای
 بسیار شاعرانه و مطبوع خلق کرده بودند .
 مرجان خودش را صمیمانه تر بنه بازوی سامان
 آویخت و بی اختیار پرسید :

— سامان .

— بله ؟

— دلت میخواد باز هم همدیگه روبه بینیم ؟ ...

سامان بطرف مرجان برگشت ، نگاهش برای لحظه ای

در چهره مرجان نشست ، چشمان خوش حالت و کشیده

بینی کوچک متناسب ، لبهای قشنگ و نسبتاً برجسته که

طعم شیرین بوسه از این میچکید ، پوست سپید شیری

صورتش و آن ترکیب خوش آهنگ رنگ پوست و موها ، یک

مجموعه دلپذیر از یک زیبایی مدرن ایجاد کرده بود که

کمتر جوانی میتواند نسبت از آن همه زیبایی دل بکند ...

اما برای سامان کوئی همد آن زیباییها تنها یک تابلو بود .

او بهر سمت که رو میگردانید چهره مطبوع ، نگاه گرم و
 شیرین سامره را میدید که مثل یک چشمه جادویی او را
 بی اختیار بسوی خود میکشید . بسیاری از زیبایی‌ها فقط
 یک تابلو هستند و بسیاری از چهره‌ها یک کوه منقارطیبی
 که گریز از آن مطلقا امکان پذیر نیست و سامان نمیتوانست
 از منقارطیس چشمان سامره که بیشک همین حالا در پشت
 تنه یکی از همین درختان او را می‌پائید بگریزد
 مرجان که حوصله‌اش از سکوت سامان سر رفته بود ناگهان
 با نوعی اخم دلبرانه گفت : بسیار خوب لازم نیست جوابی
 بدین . باید اینجور از اول میدونستم . . .
 سامان با ناراحتی دستی بموهایش کشید و گفت :
 مرجان . موضوع این نیست . . من حالم چندون
 خوش نیس . . . حتماً "باز هم همدیگه رو می‌بینیم . . .
 شنیدم تو ، تنیس باز خوبی هستی امگه نه ؟ . . . خوب چطور
 به روز بریم تنیس
 مرجان که حس میکرد هر لحظه بیشتر هوس تسخیر
 این پسر دست نخورده و زیبا و سوسه‌اش میکند از این پیشنهاد
 استقبال کرد . . .
 — باشه . . . باشه . . . هر وقت تو بخوای
 سامان بلافاصله مسیر حرف را تغییر داد
 . . . آها . . . داریم به گلخونه میرسیم . . . به

نفس عمیق بکش ... از اینجا آدم بجای هوا ، عطر گل سرخ استنشاق میکند ...

مرجان و سامان پشت خیابانی کعبه گلخانه منتهی میشد پیچیدند و از نظر گاه سامره که چون سایه آنها را می پائید و پیش میرفت دور شدند .

سامره در این لحظه از تعقیب پا کشید و همانجا به تنه درخت تکیه زد و بفکر فرو رفت ، چیزی گنگ و مبهم در پیش او در مشت گرفته بود و بی اختیار این سؤال در ذهنش نقش کرد که اگر پدر او یک باغبان معمولی نبود و حالا جزو میهمانان اسدخان در سالن حضور داشت باز هم سامان او را می گذاشت و بامرجان از در خارج میشد؟ ...

چهره صمیمی پدرش با آن ابروان پر پشت و چشمهای سیاه و نافذ در برابرش ظاهر شد و ناگهان ، از ته دل نالید ، نه ، خدای من ... من پدرمو دوست دارم .
 من برات میمیرم ... من دیونه شم ... خدایا منو ببخش ...
 من یه نخ از موی پدرم را با عالم و آدم عوض نمیکنم ...
 با این وجود نگاهش روی عمارت ازبایی و در پیچ جاده ای که بگلخانه منتهی میشد دیوانه وار میلفزید و افکار آزار دهنده لحظه بلحظه بیشتر بر جاننش پنجه میزدند ... فکر اینکه در آن لحظه دختر دیگری گرمای دستها و نفس معطر سامان را بدرونش میکشد تا عمیق قلبش را میسوزاند ، دلش میخواست گریه کند ، زار بزند و دنبال

سامان و مرجان بدود و در برابر مرجان بایستد و التماس
کنان بگوید : بی انصاف ، من از مال دنیا همین یک
امید را دارم ، تو میتوانی هر وقت اراده کنی پسردیگری
را داشته باشی اما اگر سامان را از من بگیری چه کسی
دست دختر ساده و معمولی یک باغبان را در میان مشتهای
گرم خود میگیرد ؟ ... اما غرورش چه میشد ؟ ...

با اینکه او دختر باغبانی بود که دیگران حق
و حقوقش را غصب کرده بودند و حالا در یک خانه
سمنتی در ته یک باغ زندگی حقیرانهای داشت اما رفتار
او از بسیاری دختران ثروتمند و منتفذ منطقه اعیان نشین
شمیران ، مفرورانه تر بود ... رفتار او در مدرسه طوری
بود که گاهی مدیر یا ناظم مدرسه او را بجای دختر اسدخان
میگرفتند ولی او حتی راضی باین اشتباه خوش آیندهم
نبود و خیلی ملایم و صادقانه توضیح میداد که ببخشید
خانم ، بنظرم سوء تفاهمی پیش آمده ، من دختر اسد
خان نیستم ، من دختر باغبون آقای اسدخان هستم ...

همین بزرگواری و عزت نفس بیشتر مربیان او را
مسحور میکرد ... مهم نیس سامره جان ، تو خودت یک
پارچه ماهی ، شخصیت داری ، اصلاً بدل نگیر ... ولی حالا وضع
سامره فرق میکرد ... او در مهلکه عجیبی افتاد بود ،
حالا در اجتماع بزرگترها کسی از او بابت چنین اشتباهی
تذیبات نمیخواست ، سهلست مسخره اش هم میکرد و با

نگاهی تحقیر آمیز میگفت : .. آها ... چهاشتباهی
 حالا برای اینکه دختر امثال اسدخان نیست لایق عشق
 سامان هم نیست و یکدختر بیگانه باسانی و سادگی می آید
 و مقابل سامان می نشیند و بخودش حق میدهد که دست
 در بازوی محبوب او بیاندازد و با او بطرف گلخانه قدم
 بردارد و او باید اینجا در میان باغ، دزدانه به تماشای
 محبوبش بایستد ... در یک لحظه فکر سیاه و تاریکی
 مثل یک تکه ابر خاکستری و طوفانی روی دلش پهن شد.
 خدایا همه این احساسات عاشقانه من و سامان دروغین
 و فریب آمیز است؟! فردا وقتی سامان بخواهد دست در
 بازوی من توی باغ قدم بزند هرگز مرا از جلو پدرش نخواهد
 گذرانید ... من باید فقط دزدانه و در تاریکها به بازوی
 سامان به پیچم و راه بروم ...

احساس حقارت در یاخته‌های مغرور تنش دوید
 و او را بشدت منقلب کرد و اشکریزان بطرف خانه سمنتی
 دوید . نفهمید طول خیسابانهائی که بخانه‌شان در ته
 باغ می پیوست چگونه طی کرد اما مثل یک گردباد به داخل
 خانه گریخت خودش را بداخل اتاق انداخت و در را محکم
 پشت سرش بست ... صدای بسته شدن در کبرا و مشدعلی
 را مثل جرقه‌ای از جا پراند کبرا وحشتزده پرسید : چی
 شد ؟

چی بسر دخترم اومده ؟ . . . باهاش چیکار کردن . . .
 شدعلی از اتاق بیرون دوید ، پشت در اتاق سامره ایستاد
 کبرا هم در یک لحظه خودش را به شدعلی رسانید و هر
 دو گوشه‌ایشان را بدر چسباندند صدای شدعلی بلند شد . . .
 - سامره ، دخترم . . . تو با ما شام نمیخوری
 سامره که سرش را زیر بالش پنهان کرده بود ، به سرعت
 سرش را از زیر بالش بیرون کشید فکر میکرد چهار توهم و
 کابوس شده اما صدای پدر دوباره بروشنی از پشت در
 بگوشش رسید .

- دخترم . . . دل باباتو شکن . . . پیرا با ما

شام بخور . . .

دل سامره برای پدرش ضعف رفت ، غمزهش را
 به پشت در رسانید ، همانجا ایستاد و گفت :
 - پدر ، پدر عزیزم ، غمزه بپوش . . . حال خوب

نیس . میخوام بخوابم . . .

پدر با لحنی که از مهربانی میگذشت گفت :
 - دخترم چی شده ؟ چرا حالت خوب نیس
 کسی تو را آذیند کرده . . .

- نه بابا ، هیچکس منو آذینت نکرده ، من خودم
 همیشه خودمو آذینت میکنم . . . شمارو هم آذینت میکنم آذین
 زورم فقط بشما میرسه . . .

— صدای گره آلوده کبرا بلند شد ...
 — مادر بقربون دخترش بشه ... چرا اینطوری
 خودتو اذیت میکنی؟ ... بگذار پیام بیست ... آخه
 من مادرتم ، بذار پیام نوازشت کنم ...
 — نه! ... شما را بخدا نائین تو! ... میخوام
 تنها باشم خواهش میکنم . سامره بصیره اگه بیائین تو ...
 — باشه مادر جون . خودتو اذیت مکن ... ما
 تا صبح هم باشه بیدار میمونیم وقتی حالت خوب شد بیا
 پیش ما ...
 — باشه مادر ..

* * *

در آن لحظاتی که سامره در بحران و التهاب
 سرش را زیر بالش پنهان کرده و اشک میریخت ، سامان
 نیز دلواپس و نگران بود ، او تا توانست کمتر حرف زد
 و بیشتر به حرفهای مرجان گوش داد تا هر چه زودتر
 به سالن برگردد ، مرجان همانطور که تقریبا " به سادان
 چسبیده بود بسالن برگشت ، میهمانان که حالا نشسته ،
 و مستی مشروبات گرانقیمت تا عمق چشمهایشان دویده
 بود از آنها با سرو صدا استقبال کردند ، هر کسی چیزی

پایان پارت دوم

کتاب اتوبوس آبی
ر.اعتمادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید

www.98ia.com